4111593

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

منت مر خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست

و بر هر نعمتی شکری واجب	بیت از دست و زبان که بر آید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید	قوله تعالی اعملوا آل داود

شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر بدرگاه خدا آورد	ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد	باران رحمت بیحسابش

نمبر ۱

همه را فرا رسیده و خوان الوان نعمت بیدریغش همه جا
کشیده و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی خواران بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرمود
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر داده و
اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شکوفه بر سر
نهاده و عصاره تاکی بقدرتش شهد فایق گشته و تخم
خرما بتربیتش نخل باسق شده

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در حدیث در خبر است از سرور کائنات و خلاصه موجودات رحمت عالمیان و صفوت آدمیان تتمه دور زمان احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شعر

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان

شعر بلغ العلی بکماله ؞ کشف الدجی بجماله ؞ حسنت جمیع خصاله ؞ صلوا علیه و آله ؞

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علی بردارد ایزد تعالی دروی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند باز بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی با فرشتگان

فرماید یا ملائکتی لقد استحییت من عبدی ولیس له غیری
فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش
را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم
همی دارم **بیت**

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر
عبادت معترف اند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان
حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه**

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوق اند | برنیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو
برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق گشته چون از آن حالت
باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط وی را گفت درین

بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی
گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامن
پر از گل کنم و هدیهٔ اصحاب را برم چون رسیدم بوی
گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **بیت**

قطعه

گفتم که گلی بچینم از باغ ‌‌ ‌ گل دیدم و مست گشتم از بوی
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ‌ ‌ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ‌ ‌ کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ‌ ‌ وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر ‌ ‌ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

محامد پادشاه اسلام مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته

و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش
که چون کاغذ زر بسر می برند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلک خداوند جهان قطب دایره زمین
و زمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم
اتابک الاعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد زنگی
ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما بعین عنایت
نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق
نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او
گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم نظم

زانکه ترا بر من مسکین نظر است	آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها برین بنده دراست	هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله
وحسناته وارفع درجة اولیائه وولاته ودمر علی اعدائه
وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم امن بلده واحفظ
ولده لقد سعد الدنیا دام سعده وایده المولی بالویة
النصر کذلک ینشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض
من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز
را از هیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگاهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم ز آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن صبا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در تصنیف کتاب گوید شبی تأمل بر ایام گذشته همیکردم و بر عمر تلف شده تأسف میخوردم و سنگ لاخه دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی

وین عمارت بسر نبرد کسی | یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار | مایهٔ عیش آدمی شکم است
تا بتدریج میرود چه غم است | گر ببندد چنانکه نگشاید
که دل از عمر برکند شاید | ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو بشو از حیات دنیا دست | چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی بوند با هم خوش | گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب | لاجرم مرد عارف و کامل
ننهد بر حیات دنیا دل | نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد | برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست | عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز | ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت باز نیاوری دستار | هر که مزروع خود بخورد بخوید

وقت

وقت خرمنش خوشه باید چید	پند سعدی بگوش دل بشنو
ره چنین است مرد باش و برو	پس از تامل بسیار مصلحت

آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراچینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد

پریشان نگویم **بیت**	زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم	تا یکی از دوستان که در

کجاوه انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت بگسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده

بمن نگه کرد و گفت **قطعه**	کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی	که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی	تا یکی از متعلقان منش بر

حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده
ونیت جزم آورده که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت در
پیش آر گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم برنیارم
وقدم برنداریم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مالوف وطریق معروف که آزردن دل دوستان
جهل است وکفارت یمین سهل وخلاف رای صواب است
ونقض عهد اولو الالباب که ذو الفقار علی در نیام و

قطعه

زبان سعدی در کام	زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر	چو در بسته باشد چه داند کسی

قطعه

که گوهر فروشست یا پیله‌ور	اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی	دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و بوقت خاموشی | فی الجمله زبان از مکالمه او

درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن

مروت نه پنداشتم که یار موافق بود و ارادت صادق **بیت**

چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل

ربیع که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت

ورد رسیده **قطعه** | اول اردی بهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان | بر گل سرخ از نم افتاده لآلی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان | **بیت** پیراهن سبز بر درختان

چون جامه عید نیکبختان | شب را به بوستان با یکی

از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضع خوش و خرم

و درختان دلکش و درهم تو گویی که خورده مینا بر خاکش

ریخته و عقد ثریا بر تاکش آویخته

قطعه

روضةٌ ماءُ نهرها سلسال | دوحةٌ سجعُ طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ | وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش | گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد
دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم
آورده و رغبت شهر کرده گفتمش گل بوستان را
چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی
که حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق
چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان
را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان

عیش

عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم از دامن گل بریخت و دست
در دامنم آویخت که الکریم اذا وعده وفا فصلی دو در
همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و
مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود
بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه
کردگار پرتو لطف پروردگار ذخیره زمان کهف الامان
المؤید من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدولة القاهرة

غیاث الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام اتابک الاعظم
شهنشاه معظم مالک الرقاب الامم مولی ملوک العرب

والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر
الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما

وضعف

وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف

خداوندی مطالعه فرماید **قطعه** | گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست | امید هست که روی ملال در نکشد

ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست | علی الخصوص که دیباچه همایونش

بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست | **در مکارم اخلاق امیر کبیر**

عادل ادام الله علوه بکر عروس فکر من از بیجمالی

سر برنیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد

و در زمره صاحبدلان متجلی نگردد مگر آنکه متحلی گردد

بزیور قبول امیر کبیر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت

کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا

افتخار آل پارس ملک الخواص یمین الملوک و السلاطین

ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره

وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع

مکارم اخلاق **بیت**

هر که در سایهٔ عنایت اوست	کنهش طاعت است و دشمن دوست
برتری از سایر بندگان	

و خواهی خدمتکاران خدمتی که معین است اگر در ادای
آن برخی تغافل و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض
خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر اینطایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل
و دعای خیر بر همگنان فرض و ادای چنین خدمتی
در غیبت اولیتر است از حضور که این بتصنع نزدیک است
و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد **قطعه**

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت

دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست | کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیری و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه از حکمای هند در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود که تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم | نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه بر آور نفس | وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب

تکلیف در نظر اعیان خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز
علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم
و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در
نظر جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی
ندارد و مناره بلند پیش کوه الوند پست نماید **مثنوی**

هر که گردن بدعوی افرازد	دشمن از هر طرف بر او تازد
سعدی افتاده است آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای پیش آمدست و پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

حکایت لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت
از نابینایان گفتند چگونه گفت تا جای نبینند پای
ننهند **عرب گوید** قدم الخروج قبل الولوج **مصر** مردیت بیازمای

وانگه

وانکه زن کن **رباعی** | کرچه شاطر بود خروس بجنک

چه زند پیش بازوی روئین چنک | کربه شیراست در کرفتن موش

لیک موش است در مصاف پلنک | امابا عتماد وسعت اخلاق بزرکان

که چشم از عوایب زیردستان بپوشند کلمه چند بطریق
اختصار از نوادر امثال وحکایات واشعار وسیر ملوک
ماضی درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر کرانمایه بروخرج
نمودیم موجب تصنیف کتاب کلستان این بود **قطعه**

بماند سالها این نظم وترتیب | زما هر ذره خاک افتد بجایی

غرض نقشیست کز ما یاد ماند | که هستی را نمی بینم بقایی

مکر صاحبدلی روزی برحمت | کند در حق این مسکین دعایی

دران مدت که مارا وقت خوش بود | زهجرت ششصد وپنجاه وشش بود

مراد ما نصیحت بود وکفتیم | حوالت باخدا کردیم ورفتیم

امعان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب ابواب و ایجاز
سخن مصلحت دیدم که آن روضه رعنا وحدیقه علیا چون
بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازان مختصر آمد که بملالت
نانجامد باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم
در اخلاق درویشان باب سیوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق جوانی
باب ششم در ضعف پیری باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب حکمت وپند ونصیحت باب اول
در سیرت پادشاهان پادشاهی را شنیدم که بکشتن
بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بر زبانی
که داشت ملک را دشنام دادن گرفت وسقط
گفتن که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در

دل دارد بگوید شعر | اذا یئس الانسان طال لسانه

بیت کسنور مغلوب یصول علی الکلب | وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز | ملک پرسید که چه میگوید

یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که در ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت تو برخلاف آن عرض میداری ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی که خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **بیت**

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که او چون تو بسیار پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله اعضایش ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه میگردیدند و نظر میکردند سایر حکما از تعبیر آن خواب فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست

که ملکش با دگرانست **قطعه**	بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
ازمرگ و از قیامت و از گور یاد کن
وقتی که بشنوی که فلان در جهان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر اندام و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبرو روزی ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند که گفته اند هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر
اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عندالله قدرا و منزلا

قطعه
آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود

همچنان از طویله خر به | پدرش بخندید و ارکان دولت
به پسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند رباعی

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
در بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که هم در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود
چون لشکر از هر دو طرف روی بهم آوردند و قصد
مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان

جهانید آن پسر بود گفت قطعه
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | وین منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن
تاخت و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش
پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه
ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی

تا درشتی هنر نپنداری | اسپ لاغر میان بکار آید

روز میدان نه گاو پرواری | آورده اند که سپاه دشمن

بیقیاس بود و اینان اندک طایفه آهنگ گریز کردند پسر

نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید

سواران را از گفتن او تهور زیاده شد بیکبارگی حمله کردند

شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و

چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیشتر بیش

بیش همی کرد تا ولی عهد خویش گردانید برادرانش حسد

بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه

برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید

و گفت محال عقل است که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند

برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد پس هر یکی را

از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع

برخاست که حکما گفته اند ده درویش در گلیمی بخسپند و دو

بادشاه

پادشاه در اقلیمی نگنجند
نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان
عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت
بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و
ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه
هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان
ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل

سخن برین مقرر شد که یکی را	چو پر شد نشاید گذشتن پیل

تجسس ایشان برگماشتند و فرصت را نگاه میداشتند تا وقت

که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان

کاری واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در

نشیب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند

سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت

غنیمت

غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب

بود چندانکه پاسی از شب بگذشت	قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد	مردان دلاوران از

کمین گاه بدر جستند و دست یکان بر کتف بستند
بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را
بکشتن اشارت فرمود اتفاقا درانمیان جوانی بود که میوه
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش
تازه دمیده یکی از وزرای نیک محضر پایه تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر
هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریحان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن
خون او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم کشید

وموافق رای بلندش نیامد و گفت **بیت**

پرتوی نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه**

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی خوی ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت

صالحان تربیت پذیرد تا خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلیست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او تمکن نشده و در حدیث آمده است که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت او را بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم که بسی آب ز سر چشمه خورد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز نعمت بپرورد و استاد ادیب را بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب

وسایر آداب ملوکش بیاموختند تا در نظر همکنان پسندیده
آمد باری وزیر از شمایل واخلاق او در حضرت ملک شمه
همیکفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است وجهل
قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد وکفت بیت

عاقبت کرک زاده کرک شود — کرچه با آدمی بزرک شود

شعر

غذیت بدرها ونشاة عندی — فمن انباک ان اباک دیب

اذا کان الطباع طباع سو — فلیس بنافع ادب الادیب

سالی دو برین برامد وطایفه اوباش محله با او پیوستند
وعقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با هر دو
پسرانش بکشت ونعمت بیقیاس برداشت ودر مغاره
دزدان بجای پدر نشست وعاصی شد ملک دست
تحیر بدندان تفکر کزیدن کرفت وکفت قطعه

شمر

شیر نیک ز آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

ران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

ین شوره سنبل بر نیارد — در و تخم عمل ضایع مگردان

وئی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

کایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل
کیاستی و فهم فراستی زاید الوصف داشت هم از
عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود ولمعان

بیت
نوار درجبین او مبین گشته — بالای سرش ز هوشمندی

میتافت ستاره بلندی — فی الجمله مقبول نظر سلطان

آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت که حکما گفته اند

توانگری بدل است نه بمال بزرگی بعقل است نه بسال — بیت

بودکی کو بعقل پیر بود — نزد اهل خرد کبیر بود

ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانت متهم کرد

و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصرع** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک از وی پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست

گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان ر

خشنود کردم مگر حسود که او راضی نمیشود الا بزوال نعمت

من و دولت و اقبال خداوندی جاوید باد **قطعه**

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول

ال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
بحدی که خلق از مکاید ظلمش در جهان رفتند و از
کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان
زهر طرف زور آوردند

قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد
کو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب
شاهنامه همیخواندند چون سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج
و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه
شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند و تقویت کردند
تا پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن

خلق موجب پادشاهی است تو چرا خلق را پریشان میکنی

مگر سر پادشاهی نداری **بیت** همان به که لشکر بجان پروری

که سلطان بلشکر کند سروری ملک پرسید موجب گرد

آمدن سپاه و رعیت چیست وزیر گفت پادشاه را کرم

باید تا خلق برو گرد آیند و رحمت باید تا در سایه دولتش

ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

نکند گرگ پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن

درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم

سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان

کشتی ندیده است همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی

گرفتار آید **قطعه**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت شاهزاده هرمز را

گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی

گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت

من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی

ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ

هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه**

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم

وگر با چو او صد برآیی بجنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود

برآرد بچنگال چشم پلنگ

از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری
امید زندگانی منقطع کرده بود که ناگاه سواری از در درآمد
و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی
گشادیم و همه دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت
آن طرف جملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد از دل
بر در برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم

راست یعنی وارثان ملک را	درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید	امید بسته برآید ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمری گذشته باز آید	کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید	بر من افتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید	ای کف دست و ساعد و بازو

همه توديع يكدكر بكنيد / روزكارم بشد بنادانى

من نكردم شما حذر بكنيد / **حكايت** بر بالين تربت

يحيى پيغمبر عليه السلام معتكف بودم در جامع دمشق يكى از ملوك عرب كه به بى انصافى موصوف بود اتفاقا بزيارت آمد و نماز كذارد و دعا و حاجت خواست **بيت**

درويش و غنى بندهٔ اين خاك درند / آنانكه غنى ترند محتاج ترند

آنگاه مرا كفت از انجا كه همت درويشان است و صدق معامله ايشان همتى همراه من كن كه از دشمن صعب انديشناكم كفتمش بر رعيت ضعيف رحمت كن تا از دشمن قوى

زحمت نه بينى **رباعى** / ببازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجه مسكين ناتوان بشكست / نترسد انكه بر افتادكان نبخشايد

كه كر ز پاى درايد كسش نكيرد دست / هر انكه تخم بدى كشت و چشم نيكى داشت

دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات

در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش وگفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را که تو از عذاب خدا برهی و ایشان از ظلم تو

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچکار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف

پارسائی را گفت که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت
ترا خواب نیمروز تا دران یکنفس خلق را نیازاری **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیمروز ... گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریش ... آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده

بود و در پایان مستی میگفت **بیت** ... مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ... درویشی برهنه زیر قصر بسر خفته
بود بشنید و گفت **بیت** ... ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ... ملک را خوش آمد صره هزار

دینار از دریچه بیرون داشت و گفت ای درویش
دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را
برحال ضعف او رحمت زیاده شد خلعتی بران مزید کرده

پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک روزگار

بخورد و باز آمد و گفت **بیت**

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برامد و روی از وی درهم کشید که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت را که از حدت صولت پادشاهان پرحذر باید بود که غالب اوقات ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق میباشد تحمل ازدحام عوام نکنند **مثنوی**

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت را باندک مدت تلف کرده باز آمد بزنید و برانید که خزینه بیت المال لقمه

مساکین

مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ایخداوند مصلحت آن می بینم
که چنین کسانرا وجه کفاف بتعین داری تا بتفاریق بخورند
و در نفقه اسراف نکنند تا آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب
حال ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار گردانیدن
و باز بنومیدی خسته خاطر کردن لایق اهل مروت نباشد **بیت**

قطعه

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز	بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت رعیت
سستی کردی و لشکر را به سختی داشتی قضا را دشمنی صعب

روی نمود همه پشت داد | چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ | چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد از روزکار | یکی را از آنان که با من دوستی

بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله
ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود
برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم
معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین
بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با و بجان جوانمردی

نتوان کرد **بیت** | زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم | **شعر** اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار | **حکایت** یکی از وزرا

معزول شده بحلقه درویشان درامد و برکت صحبت

ایشان

ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر با وی دلخوش کرد و عملش بار فرمود قبول
نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به از مشغولی بیت

آنانکه بکنج عافیت بنشستند — دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر اینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت
را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که

باشد چنین کارها تن در ندهد بیت — همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و طایر نیازارد — حکایت سیاه گوش را

گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاده است
گفت فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
صولتش زندگانی میکنم گفتند که اکنون بظل حمایتش

درامدی وبشکر نعمتش اعتراف نمودی چرانزدیکتر بروی
تا بحلقه خاصانت دراورد واز بندکان مخلصانت
شمارد کفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت

اکر صد سال کبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

کاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد وکاه باشد
که سرش هم برود وحکما کفته اند که از تلون طبع پادشاهان
برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند وکاه بدشنامی
خلعت دهند که کفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است

وعیب حکیمان بیت	تو بر سر قدر خویش باش و وقار
بازی وظرافت به ندیمان بکذار	حکایت یکی از رفیقان

شکایت روزکار ناموافق وایام نامساعد نزدیک
من آورد که کفاف اندک دارم وعیال بسیار وطاقت

بار فاقه نیارم بارها در دلم می آید که باقلیمی دیگر نقل کنم
تا بهر صورت که باشد زندگانی کرده آید کسی را بر نیک

وبد من اطلاع نباشد **بیت** — بس گرسنه خفت کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست — و باز از شماتت اعدا اندیشناکم

که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال من

بر عدم مروت حمل کنند **قطعه** — به بین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی — تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی — و در علم محاسبه چنانکه

دانی معلوم است چیزی میدانم اگر بمعونت شما جهتی
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده
شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهان
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف خردمندانست

بامید نان در بیم جان افتادن **قطعه**

کس نیاید بخانه درویش / که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش غصه راضی شو / یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت**

کس ندیدم که گم شد از ره راست / راستی موجب رضای خداست

وحکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

حکایت گفتم حکایت آن روباه

مناسب

مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و
خیزان همیرفت کسی گفتش اینچه آفتست که موجب چندین
مخافت است گفت شنیدم که شتر از ابسخره میگیرند گفتندش
ای سفیه شتر را با توچه مناسب است وترا با او چه
مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند
که اینهم شتربچه است گرفتار آیم در انحالت کرا غم
تخلیص من باشد تا تفتیش حالمن کنند تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و
دیانت وتقوی و امانت اما حسودان درکمین اند
ومدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند درمعرض خطاب بادشاهی افتی
درانحالت کرا مجال مقال باشد مصلحت آن می بینیم

که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری

که عاقلان گفته اند **بیت**

بدریا در منافع بیشمار است | وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون سخن نشنید

بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کیاست و فهم و فراست قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بگوش ارادت نمیشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم

بالکاری

بکاری مختصرش نصب کردند روزی چند برین بر آمد لطف
طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش به پسندیدند کارش از آن
در گذشت و بمرتبه بالا از آن متمکن گشت همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت
سلطان گشت و مشار الیه و معتمد علیه شد بر سلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم **بیت**

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

شعر

الا لا تحزنن اخو البلیه
فللرحمن الطاف خفیه

بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مارا با طایفه
یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه معظمه
باز آمدم دو منزل استقبال نمود ظاهر حالش دیدم
پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت

آنچنانکه تو گفتی طایفه بر من حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند ملک در کشف حقیقت استفسار نفرمود و یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

قطعه

بقهر خدا چون کسی اوفتاد	همه عالمش پای بر سر نهند
چو دیدند کاقبال دستش گرفت	ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته مژده سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص فرمود گفتم دران نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلاطم امواج بمیری بیت

یا در بهر دو دست کند خواجه در کنار	یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بناخن ملامت

همه عالمش

خراشیدن

خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن بدین دو

کلمه اختصار کردم **قطعه**	ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم	دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم	**حکایت** تنی چند در صحبت

من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح
پیراسته یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق اینطایفه
داشت ادراری معین کرد تا یکی از ایشان حرکتی نمود
که مناسب حال درویشان نبود حسن ظن آن شخص فاسد
شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی وجه کفاف
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد
و جفا نمود معذورش داشتم که گفته اند **قطعه**

در میر و وزیر سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن

سک و دربان چو یافتند غریب | این کریبان بکیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرک بر صورت حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند

اما بتواضع فروتر نشستم و کفتم **بیت**

بکذار که بنده کمینم
تا در صف بندکان نشینم

کفت الله الله چه جای این سخن است **بیت**

کر بر سر چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد کفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرکی و الطاف
که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده ماضی مهیا دارند و موونت ایام تعطیل

وفا

وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و
عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از میراث پدر یافت
و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بدریغ

بر سپاه و رعیت بریخت قطعه
نیاساید مشام از طبلهٔ عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن

که تا دانه نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر

نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی
اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده است و دشمنان در
پس نباید که بوقت حاجت درمانی و چاره ندانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و مر او را زجر فرمود
و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است
تا بخورم و ببخشم و نه پاسبانم که نگاه دارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت	نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در
شکارگاهی صیدی کباب همیکردند نمک نبود غلامی
را بروستا فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت
نمک بقیمت بستانی تا بدرسمی نشود و دیه خراب نگردد
گفتند ازینقدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در
جهان اندک بوده است هر که آمد بران مزید کرد تا بدین

غایت رسید **قطعه** | اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ | به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ | نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار | **حکایت** ظالمی را شنیدم

که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد ان
کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدایرا بیازارد تا دل
مخلوقی بدست آرد خدای تعالی همان مخلوق را برو گمارد

تا دمار از نهاد او برارد **مثنوی** | نیم شب آه زند پیرزال
دولت صد سال کند پایمال | آتش سوزان نکند بر سپند
آنچه کند دود دل دردمند | **حکایت** آورده اند که سر

جمله حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر باتفاق
خردمندان خر باربردار به که شیر مردم در **مثنوی**

مسکین خر اگرچه بی تمیز است | چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار | به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش معلوم شد بشکنجه اش کشید و بانواع عقوبت بکشت

قطعه

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکوئی

یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و بر حال تباه او نظر کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود آن سنگ را با خود نگاه میداشت تا وقتی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت

۱۰۱۳۰۶

ومرا او را در چاه زندان محبوس کرد درویش برسر او رسید
وآن سنگ را بر سرش زد گفت تو کیستی و این سنگ
بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان
سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زده بودی
گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم
که بزرگان گفته اند **مثنوی**

ناسزائی را چو بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک یونان
را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر است

طایفه حکماء یونان متفق شدند که مر این رنج را دوائی
نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد
ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان
صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و به نعمت
بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی
از رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد
جلاد قصد کشتن کرد پسر روی بسوی آسمان آورد و بخندید
ملک پرسید که درینحالت که توئی چه جای خندیدن است
گفت ایملک ناز فرزندان بر مادر و پدر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون
مادر و پدر بعلت حطام دنیاوی مرا بخون سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان برای صحت خویش در هلاک

۳۳

ن میگوید اکنون بجز خدایتعالی پناهی ندارم بیت

یش که براورم ز دستت فریاد | هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

ملک را ازین سخن دل بهم برامد و آب در دیده بگردانید
وگفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناه ریختن
سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت بیکران
داد و آزاد کردانید آورده اند که هم دران روز ملک
شفا یافت قطعه | همچنان در فکر این بیتم که گفت
پیلبانی برلب دریای نیل | زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل | حکایت یکی از بندگان عمرو لیث

گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر
با او غرضی داشت اشارت بکشتن او کرد تا دیگران
چنین حرکت نکنند بنده مسکین سر در پیش بر زمین نهاد

وگفت **بیت**	هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست	اما بموجب آنکه پرورده نعمت

این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را بکشی خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکشتن تا در قیامت ماخوذ نباشی گفت تاویل چکنم گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم آنگاه بقصاص او مرا بکشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند روی زمین این شوخ دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلایی نیفکند که گناه از منست که حکما گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

کتاب ملازاده

حکایت ملک زاده زوزن را خواجه بود کریم النفس
که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکو
گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد
مصادره کرد و عقوبتش فرمود سرهنگان ملک بسوابق
انعام او معترف بودند وبشکر آن مرتهن در مدت توکیل
با او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد
وبجهة بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آنطرف در خفیه
پیامش فرستاد که ملوک آن قدر چنین بزرگوار ندانستند
و بی عزتی کردند اگر خاطر آن عزیز احسن الله خلاصه

بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی
کرده شود و عیان این مملکت بدیدار او مفتخراند و جواب
اینحروف را منتظر چون خواجه برین مضمون وقوف
یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید
بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
ملک برین واقعه مطلع گردید ملک را اعلام کرد و گفت
فلانرا که حبس فرموده با ملوک فلان نواحی مراسلت
دارد ملک بهم برامد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن
بزرگان آنطرف در حق این بنده بیش از فضیلت بنده است
و تشریف قبول که فرموده بودند بنده را امکان اجابت
آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک

تغیر

تغیر حال با ولی نعمت قدیم خود ببیوفائی نتوان کرد بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم گفت ای خداوند من ترا در انچه کردی خطائی نمی بینم بلکه تقدیر ایزد عز اسمه چنین رفته بود که این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر است که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و آبادی منت که حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان دیوان را

همیکفت مرسوم فلان چند انکه هست تضاعف کنید که
ملازم درکاه است و مترصد فرمان و سایر بندکان
بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون
صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برامد
پرسیدند چه دیدی کفت علو درجات بندکان بدرکاه
حق جل و علی همین مثال دارد رباعی

دو بامداد کر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر اینه در وی کند بلطف نکاه
امید هست پرستندکان مخلص را
که نا امید نکردد ز آستان اله

نظم
مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را شنیدم که هیزم درویشان خریدی
بحیف و توانکران را دادی بطرح صاحبدلی بر و بکذشت و کفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن باهل زمین | تا دعای آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفاتی نکرد قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد سایر املاکش بسوخت از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاندند اتفاقا همان شخص برو بگذشت دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کشد

بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کشد

آورده اند که بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمده است ملک بما
بدستهای دیگر همچنان بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود شنیدم که سیصد و شصت بند فاخره درین علم بدانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با یکی از جمال شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در اموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمده بود و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که یک روز پیش ملک آمد و گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه من بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار

کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد
شعر اعلمه الرمایة کل یوم	فلما اشتد ساعده رمانی

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود بادشاهی
بر و بگذشت درویش از انجا که فراغت ملک قناعت
است سر بر نیاورد و بر و التفاتی نکرد سلطان از انجا
که سطوت ملک سلطنت است بهم بر امد و گفت این طایفه
خرقه پوشان بر مثال حیوانند آدمیت و اهلیت ندارند
وزیر نزدیکش رفت و گفت ای درویش بادشاه روی
زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب
بجا نیاوردی گفت ای وزیر ملک را بگو که توقع خدمت
از کسی دار که طمع نعمت از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر
پاس رعیت اند نه رعیت بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است | گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی را تو کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نوشته آمد پیش
با بته ار خاک مرده باز کنند | نشناسی توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که بار دیگرم زحمت ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت**

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذو النون مصری آمد و همت خواست که روز و شب در خدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار

و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من
از خدای عز و جل چنان ترسیدمی که تو از سلطان یکی

قطعه

از جمله صدیقان بودمی
گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ایملک موجب خشمی که ترا
بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت که این عقوبت
بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت

وزرای نوشیروان عادل در مهمی از مصالح

مملکت اندیشه همیکردند و هریکی بر وقف دانش خود
رای همیزدند و ملک هم درین تدبیر اندیشه میکرد
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران دیکر در
نهانش کفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر
چندین حکیم کفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
که صواب آید یا خطا و رای همکنان در مشیت است
پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اکر خلاف
صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشیم نظم

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن
اکر شه روز را کوید شب است این	بباید کفت اینک ماه و پروین

حکایت سیاحی کیسوان تافت که من علوی ام
و با قافله حجاز بشهری در امد و کفت از حج می آیم و قصیده

پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد واکرام نمود
و نوازش بیکران فرمود یکی از ندمای ملک دران
سال از سفر دریا آمده بود وگفت من اورا در عید الضحی
در بصره دیده بودم او حاجی چگونه باشد دیگری گفت
من اورا می شناسم که پدرش نصرانی بود در ملیطه پس علوی
او چگونه باشد وشعرش در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش ونفی کنندش که چندین دروغ
چرا گفتی گفت ایخداوند روی زمین سخنی دارم اگر راست
نباشد بهر عقوبتی که فرمائی سزاوارم گفت آن چیست گفت
نمیدانم که این بیت بسمع خداوند رسیده است یا نه

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید وگفت ازین راست ترسخنی نگفته باشی
پس بفرمود آنچه مامول اوست مهیا دارند حکایت
یکی از وزرای نیک محضر بزیردستان رحمت
آوردی وصلاح همکنان رابخیر توسط کردی اتفاقا
بجفای ملک گرفتار آمد همکنان در موجب استخلاص او
سعی کردند وموکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و
بزرگان دیگر سیرت خویش بافواه گفتند تا ملک از
سرخطای او در گذشت صاحبدلی برین حال اطلاع
یافت وگفت قطعه

بوستان پدر فروخته به
آنچه رخت سراست سوخته به
بسنان اجل بدوخته به

تادل دوستان بدست آری
پختن دیگ نیکخواهان را
دیده تنگ دشمنان خدای
بابد اندیش هم نکوئی کن

دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران

هارون رشید پیش پدر آمد خشمناک وگفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده است هارون رشید ارکان دولت را گفت سزای آنکس را که چنین بی ادبی کند چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که ویرا عفو کنی واگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش بده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد و آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه**

نه مرد است آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
ولی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی ‏ ‏ ‏ که دانم عیب من چون من ندانی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ‏ ‏ ‏ نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید ‏ ‏ ‏ خردمندش بنرمی دل بجوید

حکایت با طایفه یاران در کشتی نشسته بودم زورقی
در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از
بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو غریق را که بهر یکی
پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب برفت تا یکی را رهانید
و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن در
گرفتن او تاخیر کردی و درین تعجیل ملاح بخندید و گفت
آنچه تو گفتی یقین است ولیکن خاطر من برهانیدن این
بیشتر بود بجهت آنکه وقتی در بیابان مانده شده بودم
این مرا بر شتر نشانده و از دست آن دیگری تازیانه

خورده

خورده بودم در ایام طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی روزی توانگر مر درویش را گفت تو چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان جوی خوردن و بر زمین خفتن به از کمر زرین بر میان بستن و خدمت ایستادن **بیت**

بخدمت ملوک ایستادن	بدست آهک تفته کردن خمیر
قطعه به از دست بر سینه پیش امیر	عمر گرانمایه درین صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ‌‌ ‌ ای شکم خیره بنانی بساز

تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ‌ ‌ ‌ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری سخن بمصلحتی همیگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت حکیم دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن نشاید نظم

چو کاری بی فضول من برآید ‌ ‌ ‌ مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست ‌ ‌ ‌ اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد

گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدائی کرد بخشم این مملکت را الا بخسیس ترین بندگان
خود سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر بوی
ارزانی داشت گویند عقل و کیاست و فهم و فراست
تا بحدی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردند که پنبه
کاشته بودیم بر کناره رود نیل باران بیوقت آمد
جمله تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی
دانشمندی بشنید و بخندید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش برفزودی — زنادان تنگ تر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند — که دانا اندران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتایید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر بغصه مرده و رنج / ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک عرب را کنیزک ختنی آورده بودند بغایت خوبروی و صاحب جمال ملک خواست که در حالت مستی با او مجامعت کند کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته و لب زیرینش از گریبان فرو هشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

قطعه

تو گویی تا قیامت زشت رویی / برو ختم است و بر یوسف نکویی

شخصی نچنان کریه منظر / کز زشتی او خبر توان داد

کنده بغلش نعوذ بالله / مردار بآفتاب مرداد

سیاه را در آنمدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و
مغرب را بچه طور گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر
بیش از تو بوده است هیچکس را چنین فتحی میسر نشده
گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش را
نیازردم و نام پادشاهان پیشین جز به نیکی نبردم نظم

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
نام نیکو رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان یکی از بزرگان پارسائی را
گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او
بطعنه سخنها میگویند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در

باطنش غیب نمیدانم قطعه	هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار	ور ندانی که در نهانش چیست

محتسب را درون خانه چکار | حکایت درویشی را دیدم

که سر بر آستانه کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم

تو دانی که از ظلوم و جهول چه کار آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای

بضاعت من بنده امید وار آمده ام نه بطاعت

بدریوزه آمده ام نه بتجارت قوله تعالی اصنع بنا ما انت له

اهله ولا تفعل بنا ما نحن له اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم

قطعه بر در کعبه سایلی دیدم | که همیگفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

کاتبه ......

حکایت شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدم
که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همیگفت ایخداوند
ببخشای اگرچه مستوجب عقوبتم و باز بروز قیامت

نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم قطعه

روی بر خاک عجز میمالم | هر سحرگه که باد می آید
ایکه هرگز فراموشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی در امد چندانکه جست
چیزی نیافت دلتنگ شده بازگشت پارسا را خبر شد
گلیمی که بران خفته بود برداشت و در رهگذر دزد
انداخت تا محروم نرود قطعه

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود اینمقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

حقیقت مودت اهل صفا
چه در روی وچه در قفا نه چنانکه در پیشت عیب گیرند و در
پیشت بمیرند بیت

در برابر چو گوسپند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم در
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که با ایشان موافقت کنم مرا فقت نکردند گفتم

ازکرم

از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است که روی ازمصاحبت
مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من هم در نفس
خود اینقدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت
مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از انمیان گفت ازین سخنان که شنیدی دلتنگ
مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان درامد
وخودرا در سلک صحبت ما منتظم کردانید بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامتی حال درویشان است وصدق معامله
ایشان کمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند نظم

ظاهر حال عارفان دلق است
اینقدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاکند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت رفت بیت

ناسزائی که خرقه در بر کرد	جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر غایب شد به برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد در ان تاریکی مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در اوردند و بزندان کردند از ان تاریخ ترک صحبت گرفتیم و طریق عزلت گزیدیم که السلامة فی الوحدة والآفات

من

ن الاثنین برخواندم قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد
ر انمنزلت ماند نه مه را

نه بینی آنکه گاوی در علف زار
لاید همه گاوان ده را

بگفتم سپاس و منت خدایرا

از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت
صحبت ایشان وحید شدم اما بدین حکایت که گفتی
ستفید گشتم و مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

ت ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی

ر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب

ایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن
شستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود چون بنماز
خواستند زیاده از آن کرد که عادت او بود تا ظن
صلاحیت در حق او زیاده شود بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان که رفته بودی چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخورده ام که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکرده باشی که عبادت را شاید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر

نمی آرد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند

که گوئی مرده اند پدر گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن

قطعه که در پوستین من دم افتی	نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش	گرت چشم خدا بینی ببخشد
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش	حکایت یکی از بزرگان

را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه

مینمودند بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت من

شعر آنم که من دانم	کفیت اذا یا من تعد محاسنی
علانیتی هذا ولم تدر ما بطنی	قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش	طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش	حکایت یکی از صلحای

لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود

و بکرامات مشهور بجامع دمشق درامد و بر کناره برکه کلاسه
طهارت میکرد ناگاه پایش بلغزید بحوض درافتاد
بمشقت تمام از انجا خلاص یافت و بتعبد پیوست و
چون از نماز پرداخت یکی از اصحاب گفتش مرا مشکلی است
اگر اجازت باشد بگویم گفت آن چیست گفت یاد دارم
که بارها بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر
نشدی امروز چه حالتست که درین یک قامت آب
از هلاکت چیزی نمانده بود شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد
پس از تامل سر براورد و گفت نشنیده که سید عالم
صلی الله علیه وسلم فرمودی لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی
چنین بودی که با جبریل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت

باحفظ و

حفظه و زینت در ساختن مشاهدة الابرار بین التجلی

الاستتار مینماید و می رباید بیت دیدار می نمائی و پرهیز میکنی

ازار خویش آتش ما تیز میکنی شعر اشاهد من اهوی بغیر وسیلة

فیلحقنی شان اضل طریقا یوجج نارا ثم یطفی برشة

لذلک ترانی محرقا و غریقا نظم یکی پرسید ازان کم کرده فرزند

که ای روشن کهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی

چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست

دمی پیدا و دیکر دم نهانست کهی بر طارم اعلی نشینیم

کهی بر پشت پای خود نبینیم اکر درویش بر حالی بماندی

سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک

وقتی کلمه چند بطریق وعظ میکفتم با جماعتی افسرده و

دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم

در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر او اثر نمیکند دریغ آمدم از تربیت
ستوران و آیینه داری در مجلس کوران ولیکن در
معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیه که نحن
اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم و میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست	وین است مشکل که من از وی دورم
با که این نکته توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست
که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور اخیر در وی اثر کرد
نعره چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران
باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت

۵۱

...حت بیدان ارادبیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

...کایت شبی یاد دارم که در بیابان مکه از غایت بیخوابی
...ی رفتنم بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم که دست

...ز من بدار قطعه	پای مسکین پیاده چند رود
...ز تحمل ستوه شد بختی	تا شود جسم فربه لاغر
...غری مرده باشد از سختی	گفت ای برادر حرم

...رپیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی

...ا اگر خفتی مردی بیت	خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
...ی رحیل ولی ترک جان بباید گفت	حکایت پارسائی را دیدم

...ه بر کناره رود نیل زخم پلنک داشت و بهیچ دارو به نمیشد
...تی دران رنجور بود و دم بدم شکر خدا تعالی میگفت [میگیرد و]
...الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز	تا نگویم که در اندم غم آنم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه
یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت
کرد که من اورا بحل کردم حاکم فرمود که بشفاعت تو
حد شرع فرو نگذارم درویش گفت آنچه فرمودی راستست
ولیکن هرکه از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم
نیاید که الوقف لایملک یعنی هرچه از درویشان است
وقف محتاجان است حاکم دست از وی بداشت
و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

س که درخاک تند رستانرا	دفن کردند و زخم خورده نمرد

کایت عابدی جاهل را بادشاهی طلب کرد عابد اندیشید
له دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد او در حق من
یادت شود آورده اند که داروی سر قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

نکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
ابیات	
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز
تا زاهد عمرو بکر و زیدی	اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان دزدان بزدند
و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند
و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نبود بیت

چو پیروزه شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

اتفاقاً لقمان حکیم دران کاروان بود یکی از کاروانیان
گفتش که کلمهٔ چند از حکمت و مواعظت با اینان بگ
که طرفی از مال ما دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت
تلف شود لقمان گفت دریغ باشد با ایشان کلمهٔ حکمت
گفتن که بزرگان گفته‌اند قطعه
آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنی در سنگ قطعه
بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ
اجل شمس الدین ابوالفرج خوارزمی رحمة الله علیه ترک
سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب

ناچار

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی هر گه که خدا را فراموش میکنیم ترا یاد می آرم بیت

هر سو دود آنکس ز در خویش براند	وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن
چه بود و سبب درکات این چه که مردم بخلاف آن
می پنداشتند گفت این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا رایت الامیر
بباب الفقیر فنعم الامیر و اذا رایت الفقیر بباب الامیر
فبئس الفقیر

قطعه

	دلق بچه کار آید و تسبیح و مرقع

خود را ز عملهای نکوهیده بری دار	حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست
درویش صفت باش کلاه تتری دار	حکایت پیاده سر و پا برهنه

با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم
که معلومی نداشت و خرامان همیرفت و میگفت رباعی

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم
غم هستی ندارم غم نیستی ندارم	نفسی همیزنم خوش عمری همیگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که
بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون
بنخله بنی هلال رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش
بالینش در آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست قطعه
ای بسا اسپ تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد

بسی که در

چار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و
خالطت درویشان حظی بر گرفتمی چون نصیحت شیخم یاد
آمدی گفتمی **بیت**

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب کر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم
که دران میان مطربی دیدم **بیت**

گوئی رگ جان میکسلد نغمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش

شعر نهاج الی صوت الاغانی لطیبها
وانت مغنی ان سکت نطیب

نظم نبیند کسی در سماعت خوشی
مکر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربطسرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم
یا دری بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی

بچندین محنت بروز آوردم	موذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمیداند که چندین شب گذشتست	درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست	بامدادان بحکم تبرک دستاری

از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در
کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در
حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند
یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن
گرفت که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی
که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی
بکف نبوده است و قراضه در دف **مثنوی**

مطربی دور ازین خجسته سرای	کس دو بارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ

مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت شیخ ظاهر شده گفت مرا هم بر کیفیت آن واقف گردان تا من هم تقرب نمایم و مطایبه که رفت استغفار گویم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها ترک سماع فرموده و موعظتهای بلیغ نموده اصلا در سمع من قبول نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که دیگر بقیه عمر خویش گرد سماع نگردم

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و عراقست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت

هرچه در نظرم ناپسندیده آمد از ایشان از آن احتراز

نمودم قطعه

کز آن پند نگیرد صاحب هوش | نگویند از سر بازیچه حرفی
بخوانی آیدش بازیچه در گوش | وگر صد باب حکمت پیش نادان

حکایت عابدی را حکایت کنند

که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر در نماز ایستادی

وختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم

نانی بخوردی و بخفتی بسیار از آن فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن | که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق

فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درامد بیمن قدم درویشان

وصدق معامله نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید مبدل

درست

دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در
حقش دراز که همچنان بر قاعده اول است و زهد و
صلاحش نامعقول **بیت**

لیک می نتوان از عذاب مردم رست	بزهد و توبه توان رستن از عذاب خدا
	طاقت جور زبانها نیاورد

و از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم
رنج اندرم شیخ بگریست و گفت ای پسر شکر این نعمت چگونه
گزاری بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه**

چند گویی که بد اندیش حسود	عیب جویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن دشوارتر آنکه حسن ظن همگنان در حق من بکمال
است و نیکمردی من در عین نقصان پس مرا باید اندیشه

کردن و تیمار خوردن **بیت** نکوسیرت و پارسا بودمی

کز آنها که میکفتمی کردمی **شعر** انی لمستتر من عین جیرانی

والله اعلم اسراری و اعلانی **قطعه** در بسته بروی خود ز مردم

تا عیب نکسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب

دانای نهان و آشکارا **حکایت** کله کردم پیش

یکی از مشایخ کبار که فلان بفساد من کواهی میدهد کفت

بصلاحش خجل کن **رباعی** تو نیکو روش باش تا بدسکال

به نقص تو کفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم

کی از دست مطرب خورد کوشمال **حکایت** یکی از مشایخ شا

را پرسیدند که حقیقت اهل تصوف چیست کفت پیش

ازین طایفه بودند بصورت در جهان پراکنده و بمعنی

جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پراکنده **قطعه**

چو هر ساعت

ر ساعت از تو بجای رود دل	به تنهائی اندر صفائی نه بینی
ت مال و جاه است و زرع و تجارت	چو دل با خدا ایست خلوت نشینی

ایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم
حرگاه بر کناره بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه
بود نعره براورد و راه بیابان گرفت و یکساعت آرام
یافت چون روز روشن شد گفتمش چه حالت بود
فت بلبلان را دیدم که بنالش درامده بودند از درخت
کبکان در کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه جمله
ستغرق در ذکر و فکر گشته اندیشه کردم که این مروت
باشد همه در تسبیح نشسته و من بغفلت خفته قطعه

وش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خا

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحبدل
همدم من بودند و هم قدم که وقتی زمزمه بکردندی و بی
محققانه بخواندندی عابدی بر سبیل منکر از حال درو
بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدم بنخله بنی هلال کو
سیاه فام از نواحی عرب بدر آمد آوازی برآو
که مرغ از هوا فرود آورد و شتر عابد را دیدم که برقص
اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم
ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکر

رباعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخ
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کج طبع

عند موت انا شرات علی الحمی | تمیل غصون البان لا الحجر الصلا
ند گر هر چه بینی در خروشست | ولی داند در یمعنی که گوش است
بلبل بر گلش تسبیح خوانست | که هر خاری به تسبیحش زبانست

کایت یکی از ملوک را مدت عمرش سپری شده بود و قایم
مقام نداشت وصیت کرد که بامدادان که نخستین مرکه
از شهر در آید تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت
بدو کنند اتفاقا بامدادان اول کسی که بشهر در امد
گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته بود و رقعه بر رقعه
دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک
بجا آوردند و تاج شاهی بر سر وی نهادند و بر تخت نشاندند
و مفاتیح قلاع و خزاین تسلیم او کردند مدتی ملک براند
تا بعضی از امرای دولت گردن از اطاعت او به پیچیدند

وبمنازعت او برخواستند وبمقاومت لشکر آراسته

فی الجمله سپاه ورعیت بهم برامد وبرخی از اطراف بلا

از تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر

همی بود تا یکی از دوستان قدیم که در حالت درویشی

قرین او بود از سفر باز آمد واورا درچنان مرتبه د

گفت منت خدای را عز وجل که بخت بلندت یاور

کرد واقبال رهبری نمود تا گلت از خار وخارت از

پای بدر آمد که بدین پایه رسیدی قوله تعالی ان مع العسر یسرا بیت

شکوفه گاه شکفته است وگاه خوشیده	درخت گاه برهنه است وگاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنگه

که تو دیدی غم نانی داشتم وامروز غم جهانی مشوش

اگر دنیا نباشد دردمندم	وگر باشد بمهرش پای بند

بلائی زین جهان آشوب تر نیست | که رنج خاطر است کر هست ور نیست

قطعه

مطلب کر توانکری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی

کر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در صواب او نکنی

کز بزرکان شنیده ام بسیار | **بیت** صبر درویش به ز بذل غنی

اکر بریان کند بهرام کوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی از دوستان من بود که عمل دیوان پادشاهی کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی کفت که فلانرا دیر شد که ندیده کفتم من او را نخواهم که بهبینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود کفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او کفتم ملالت نیست اما دوست دیوان را وقتی باید دید که معزول باشد تا مرا راحت خویش در رنج او نباشد

قطعه

در بزرکی و دارکیر و عمل

ز آشنایان فراغتی دارند	روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند	

حکایت ابوهریره رضی الله عنه

هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی تا روزی سید علیه السلام فرمود که یا ابوهریره زرنی غبّاً تزدد حبّاً یعنی هر روز میا تا محبت زیاده کردد نشنیده که صاحبدلان کفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی اورا دوست کرفته باشد از برای آنکه هر روزش می بینند مکر در زمستان که محجوب است لاجرم محبوب است قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه کویند بس
اکر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرکان را بادی مخالف در شکم پیچیدن کرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ضرطه

از و

از وصادر شد کفت ای دوستان مرا در انچه که رفت
اختیاری نبود بزه آن بر من منویسید که راحتی بمن
رسیده شما هم بکرم معذور دارید مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل — که باد اندر شکم باریست بر دل

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس کرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنک شدم و در خندق طرابلس
با جهودانم بکار کل بداشتند یکی از دوستان حلب که سابقه
معرفتی که در میان ما بود کذر کرد و بشناخت و کفت
اینچه حالتست و چکونه میکذرانی کفتم چه کویم قطعه

همی کریختم از مردمان بکوه و بدشت — که جز خدای نبودم بدیکری پرداخت

قیاس کن که چه حالت بود درآن ساعت	که در طویلهٔ نامردمان بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حال تباه من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدت عدت برامد دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان بر دار زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان طعنه دراز کرد و همیگفت تو آن نیستی که پدر مرا از قید فرنگ بده دینار باز خرید بود گفتم بلی بده دینار بخرید و بصد دینار بدست تو فروخت مثنوی

شنیدم

شنیدم گوسپندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت
و زندگانی کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان
آنطرف بحکم زیارت نزدیک او رفت گفت اگر مصلحت
بینی بشهر درآئی که از بهر تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس تو مستفید
گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد و
روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که چندروز بشهر درآئی و کیفیت مقام معلوم
کنی پس اگر صفای وقت عزیزترا از صحبت اغیار

کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد

بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند

مقامی دلگشای روان آسایی مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان کز نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
شعر کانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی وصاحب جمال پیش او

فرستاد رباعی

ملایک صورتی طاوس زیبی	ازین پاره عابد فریبی
وجود پارسایان را شکیبی	که بعد از دیدنش صورت نبندد
	همچنین در عقبش علامی

بدیع الجمال ولطیف الاعتدال فرستاد که زور بازوی

تقوی شکسته ودست قدرت صاحبدلان کتف بسته

ملک زنی

یکی علما و دیگر زهاد و وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود
گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با این
مرد و طایفه نکویی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده تا
دیگران بخوانند و زاهد از چیزی مده تا از زهد باز نماند

نه زاهد را درم باید نه دینار / چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را / نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیکسیرت فرخنده رای را / نان و رباط لقمهٔ دریوزه گو مباش
زا که سیرت خوش و سریست با خدا / بی نان وقف لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوب روی بناگوش دلفریب / بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت
بمراد من بر اید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش
بر امد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود

شرط لازم آمد یکی را از بندگان خود کیسه درم داد تا صرف

بزاهدان نماید گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید

شبانگاه باز آمد و درمها را پیش ملک نهاد و گفت ای خداوند

چندانکه زاهدان را طلب کردم نیافتم ملک گفت اینچه

حکایت است آنچه من میدانم درین شهر چهارصد زاهد است

گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی ستاند

و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندانکه

مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار

شوخ دیده را عداوت و انکار ندیمان گفتند حق

بیت زاهد چو درم گرفت و دینار	زاهد تر از و دگر بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چگوئی در نان

وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت

ستانند حلالست واگر جمع شده از بهر نان می‌ستانند حرام

بیت

ن از برای کنج عبادت گرفته‌اند	صاحبدلان نکنج عبادت برای نان

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیال بسیار
داشت که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب
در مناجات و سحر در دعاء حاجات و همه روز در بند
اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت
فرمود که وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل

او برخیزد مثنوی	ای گرفتار پای بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال	غم فرزند و نان و جامه و قوت
باز دارد ز سیرت ملکوت	همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدا بپردازم	شب چو عقد نماز بربندم
چه خورد بامداد فرزندم	حکایت درویشی بمقامی

در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و نیک محضر
طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هریکی بذله
لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همیگفتند درویش راه بیابان
قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از انمیان
بطریق انبساطش گفت ترا هم سخن باید گفت گفت مرا
چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام
مگر بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت
بگفتند بگو گفت **بیت**

من گرسنه در برابرم سفره نان
همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش
بپسندیدند و سفره نان پیش آوردند صاحب دعوت گفت
ای یار زمانی توقف کنید که پرستارانم کوفته بریان همیسازند
درویش سر برآورد و گفت **بیت**

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش

کوفه

وقته رانان تهی کو وقته است | | حکایت مریدی پیر را گفت

بکنم از بسیاری خلق برنج اندرم از بس که بزیارتم می آیند
وقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت
هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه و هرچه درویشانند
مر ایشان را وامی بده که بار دیگر کرد تو نگردند قطعه

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود | | کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از سخنان رنگین دلاویز
متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری
موافق گفتاری مثنوی | | ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند | | عالمی را که گفته باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس | | عالم آنکس بود که بد نکند
نه که گوید بخلق و خود بکند | | قوله تعالی اتامرون الناس

بالبر وتنسون انفسکم **بیت**	عالم که کامرانی وتن پروری کند
او خویشتن کمست کرا رهبری کند	پدر گفت ای پسر بمجرد اینخیال

باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن ورا
بطالت پیمودن و علمارا بضلالت منسوب گردانیدن
وازطلب علم معصوم محروم ماندن و از فواید علم بی بهره
بودن مثل تو همچو نابینائیست که شبی در وحل افتاده بو
ومیگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید
زنی فاجره بشنید وگفت توکه چراغ را نه بینی بچراغ چه بینی
وهمچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی
ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار

قطعه

مرد باید که گیرد اندر گوش ... ور نبشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ... بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ... وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و بر حالت مستقبح او نظر کرد چون از خواب مستی سر بر آورد و گفت قوله تعالی

واذا مروا باللغو مروا کراما

شعر

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما ... یا من تقبح امری لم لا تمر کریما

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار ... ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار ... تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنهای ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند درویش از بیطاقتی شکایت پیش

پیر طریقت بر دکه چنین حالتی بر من برفت گفت ای فرزند
خرقه درویشان جامه رضا است هر که درین کسوت تحمل
نکند مدعیست و خرقه برو حرام که گفته اند بیت قطعه

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از انکه خاک شوی

نظم
این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از رنج راه و گرد رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و راه و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است

...و که با بندگان به رویی — با کنیزان یاسمن بویی

...ن قبا داده بدست شاگردان — بسفرهای بند سرگردان

...چونکه رایت تمام کرد سخن — پرده گفتش که ای برادر من

...من همی سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم

...هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

...هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

...نغ تیر است نیکمردی ترس — گر بدانی بروز سعدی پرس

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید
که بهم بر امده و در خشم شده پرسید که اینچه حالت است
گفتند شخصی او را دشنام داده است گفت این فرومایه
هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد

قطعه

...لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

کرت از دست بر آید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بر در دیده پیل | نمرد است آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت

کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد

حکما گفته اند برادر که بند خویش است نه برادر نه خویش است بیت

همره اگر شتاب کند همره تو نیست | دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی بر قول من اعتراض کرد و گفت که

حق سبحانه تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده است

و مودت ذوی القربا فرموده و آنچه تو گفتی مناقض قرآنست

گفتم غلط فرمودی که موافق قرآن است بیت

هزار

٩٢

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

قوله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **مثنوی**

پیر مردی لطیف در بغداد	دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنکدل چنان بکزید	لب دخترکه خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نکفتم این کفتار	هزل بکذار وجد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرک از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بحد زنان رسیده بود با وجود جهاز و نعمت بسیار کسی بمناکحت او رغبت نمیکرد **بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت باضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند
که حکیمی دران تاریخ از دیار سراندیپ رسید که دیده
نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرعه

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده
حقارت در طایفه درویشان نظر کردی یکی از انمیان
بفراست دریافت و گفت ایخداوند ما بدنیا بجیش از
تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر
ان شاء الله تعالی مثنوی

اگر کشور گشائی کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
در انحالت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهتر است از پادشاهی
ظاهر حال درویشان جامه

زنده پشت

ند است وموی سترده وحقیقت ایشان دل زنده

ونفس مرده **قطعه**	نه آنکه بر در دعوی نشینند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد	اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد	طریق درویشان دگر است

وشکر وخلوت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید
وتحمل وتسلیم وتوکل هرکه بدین صفتها موصوفست بحقیقت
درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گوئی وبی نماز
وهوا پرستی وهوس بازی که روزها شب آرد در
بند شهوت وشبها روز کند در خواب غفلت وبخورد هرچه
در میان آید وبگوید آنچه بر زبان آید رند است اگرچه
در عباست که گفته اند کم من مومن فی قباء وکم من کافر

فی عباء **قطعه**	ای درونت برهنه از تقوی

کز برون جامهٔ ریا داری　　پردهٔ هفت رنگ را بگذا

تو که در خانه بوریا داری　　دیدم گل تازه چند دست

برکنده و از گیاه بسته　　گفتم چه بود گیاه ناچیـ

تا در صف گل نشیند او نیز　　بگریست گیاه گفت خامش

صحبت نکند کرم فراموش　　گر نیست جمال و رنگ و بو

آخر نه گیاه باغ اویم　　من بندهٔ حضرت کریـ

پروردهٔ نعمت قدیم　　گر بی هنرم و گر هنرمنـ

لطف است امیدم از خداوند　　با آنکه بضاعتی ندار

سرمایهٔ طاعتی ندارم　　او چارهٔ کار بنده دا

چون هیچ وسیلتش نماند　　رسم است که مالکان تحر

آزاد کنند بندهٔ پیر　　ای بار خدای گیتی آ

بر بندهٔ پیر خود ببخشای　　سعدی ره کعبهٔ رضا گ

ای مرد خدا راه خدا گیر — بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که در دگر نیابد — **حکایت** حکیمی را پرسیدند
از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت هرکرا
سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **بیت**

نبشتست بر گور بهرام گور — که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیکن تا باید — بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را — چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت خواهنده مغربی در صف
بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را
انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخواستی **قطعه**

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است — هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی عاقبت الامر آن یکی علامهٔ عصر شد و آن دیگری عزیز مصر پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزون تر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که آتش فقر و فاقه همیسوخت و رقعه بر رقعه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین باین دو بیت میکرد و میگفت بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جا دلق	

که بار محنت

که بار محنت خود به که بار منت خلق	کسی گفتش چه نشسته برخیز

که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم و
میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته
گر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد در پاس
خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش
در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی
صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بماند
کسی بمعالجتی پیش او نیامد و تجربتی از و نخواست پیش
پیغامبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای

معالجتی اصحاب فرستاده بودند و در خدمت کسی التفاتی
برمن نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آوردمی
رسول علیه السلام فرمود که اینطایفه را طریقی است
تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بماند که
دست از طعام باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی
همین است زمین خدمت ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنکه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که
که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام
باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر

بچه قوت

ه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک

انت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای دارد و هرچه برین زیادت کنی

تو حامل آنی **بیت**	
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	و معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی

ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد از

سه روز افطار کردی و دیگری قوی که هر روز سه بار خوردی

اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو

را در قید کردند و در حجره بگل در آورده بعد از دو هفته

معلوم شد که بیگناه اند و در باز کردند قوی را دیدند مرده

و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین متعجب

ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب بودی

آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوائی نداشت به سختی هلاک شد

وآن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر

قطعه

گردو جان بسلامت برد	چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختیش پیش آید سهل گیرد	وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد	

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن پدر گفت اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین

بیت

نه چندان بخور کز دهانت بر آید	نه چندان که از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه

دم

۱۴۳

م چیزی نخواهد **بیت**		معده چو پر گشت شکم درد خواست
و ندارد همه اسباب راست		**حکایت** بقالی را درمی چند

صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبه کردی و سخنان
شونت گفتی اصحاب از طعنت او خسته خاطر همی بودند
تحمل چاره نبود صاحبدلی در انمیان گفت نفس را
عده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم **قطعه**

ل احسان خواجه اولیتر		کاحتمال جفای بوابان
منای گوشت مردن به		که تقاضای زشت قصابان

کایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک
سید کسی گفتش فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر
خواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان بنجل چنان
معروف بود که حاتم طائی بسخا و کرم **بیت**

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب　　　تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوش دارو بخواهم بدهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر قاتل است بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی　　　در تن افزودی و در جان کاستی

حکما گفته اند فی الجمله اگر مثل آبحیات بآبرو فروشند دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی　　　به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک شکایت حال پیش پیر طریقت که حسن ظن بلیغ در حق او داشت گفت روی از و درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش ناپسندیده آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز　　　مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی

بحاجتی

بحاجتی که روی تازه روی خندان رو
فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی از وظیفه او زیادت کرد و بسیاری
از ارادت او کم دانشمند پس از چند روز چون محبت
معهود برقرار ندید گفت

شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض

بیت

نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی
پیش آمد کسی گفت که فلان نعمتی بیقیاس دارد اگر بر
حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف
روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم
دستش بگرفت و بمنزل آن شخص در آورد درویش او را
دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته باز گشت
و هیچ نگفت کسی گفت چه کردی گفت عطای او را

بلقای او بجشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترش روی

که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گوئی غم دل با کسی گوی

که از رویش بنقد آسوده گردی **حکایت** خشک سالی در اسکندریه

پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود

درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان

پیوسته **قطعه** نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از نامرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مخنثی دور از

دوستان که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست

خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از ان درگذشتن

هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند و برین دو بیت

اختصار کردم و گفتم اندکی دلیل بسیاری شود و مشتی نمونه خرواری

تری گر کشد مخنث را / تری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش / آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعمت او شنیدی در ان سال نعمت
بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران
را سفره نهادی گروهی از درویشان بجور فاقه بجان
رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت
بمن آوردند سر از مشورت ایشان باز زدم و برفتم و
ایشان را نیز از رفتن ممتنع کردم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ / ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی / بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و جاه / بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نا اهل / لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر همت در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و امیران عرب را بضیافت طلبیده بگوشه صحرا بحاجتی

بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشتاره خار فراهم آورد
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمد

اندر بخند و گفت بیت	هر که نان از عمل خویش خورد

منت

منت حاتم طائی نبرد | حاتم انصاف داد که من

او را بهمت وجوانمردی از خود برتر دیدم قطعه

بار خویش سنگینی به از انکه | نشکندت بزیر منت پشت

خاک دیوار خویش لیسی به | که ز پالوده کسان انگشت

حکایت موسی صلواة الله علیه درویشی را دید برهنگی بریگ

اندر پنهان شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا

کفاف دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلا[م]
دعا کرد و برفت تا خدا تعالی او را دستگاهی داد پس از
چند روز که باز آمد دیدش که گرفتار شده و خلقی انبو[ه]
بر و گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است
و عربده کرده و خون یکی بناحق ریخته اکنون بقصاص ا[و]
گرفته اند که لطیفان گفته اند بیت
بیت
گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد چو دست قدرت یا[بد]
برخیزد و دست عاجزان برتابد
قوله تعالی ولو بسط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض ۵ ۵ شعر
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زر [ش]
سیلی خواهد بضرورت سر [ش]
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت
مور همان به که نباشد پر [ش]

موسی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر
خویش استغفار کفت پدر را عسل بسیار است و لیکن پسر

گرمی دار است **بیت**
آنکس که توانگرت نمیکرداند
او مصلحت تو از تو به میداند
حکایت اعرابی را دیدم

که در حلقه جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابان
بصره راه گم کرده بودم و از زاد معین با من چیزی نمانده
بود دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز
آن ذوق و شادی فراموشم نکنم پنداشتم که گندم
بریان است و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم

که مروارید است **قطعه**
در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای
بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت اعرابی را دیدم از

غایت تشنگی امید از زندگانی منقطع کرده بود و میکفت شعر

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی	نهرا تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری راه کم کرده بود و قوت و قوتش باخر رسیده درمی چند در میان داشت بسیار بکرد دیده ره بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند درمهاش دیدند پیش برویش نهاده و بر خاک نبشته وجان داده

قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به ز نقره خام

حکایت هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از کردش ایام درهم نکشیده مکر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه در امدم دلتنک یکی را دیدم که پای نداشت

پاس

سپاس نعمت حق تعالی بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و گفتم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره برخوانست
وانکرا دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان دور از عمارت افتاده بود شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرای گفت که لایق قدر بلند پادشاهان نباشد که بخانهٔ دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرده پیش ملک آورد زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن دهقان

مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادان خلعت
ونعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب ملک
میرفت ومیگفت قطعه
زقدر وشوکت سلطان نگشت چیزی کم
زالتفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه برسرش افکند چون تو سلطانی
حکایت گدائی سول را
حکایت کنند که نعمت فراوان اندوخته بود وگنج بر گنج
نهاده یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری
مارا مهمی در پیش است اگر برخی از آن دستگیری
کنی بحکم عاریت چون ارتفاع ولایت رسد وفا کرده
شود وشکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر
پادشاهان نباشد دست همت بمال چون من گدائی
آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام ورنجهای

فراوان

وان کشیده گفت غم نیست که بکافران میدهم الخبیثات

...شین **بیت**

...ودی مرده میشویم چه باکست **شعر**	گر آب چاه نصرانی نپاکست
...	قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
...نا نشد به شقوق المبرز	شنیدم که سر از فرمان ملک

...ز د و لجبت آورد و شوخ چشمی آغاز نهاد ملک فرمود

...ضمون خطاب بزجر و توبیخ از وی مستخلص کردانند **مثنوی**

...طافت چو بر نیاید کار	سر به بیحرمتی کشد ناچار
...له بر خویشتن ببخشاید	گر نه بخشد کسی برو شاید

...ایت بازرکانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت

...حمل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد

...ه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم

...رکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان و این

منسبت
قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضا

و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است

باز گفتی که دریای مغرب مشوش است گفت ای سع

سفر دیگر دارم اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوش

نشینم و قناعت گزینم گفتم آن کدام است گفت گوگ

پارسی را بچین خواهم بردن شنیده ام که قیمتی عظیم د

و کاسه چینی بروم برم و دیبای رومی بهند و پولاد هند

بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و بعد از

ترک تجارت کنم و بدوکانی بنشینم چندان ازین جنس ما خ

فرو ریخت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت سعدیا تو

سخنی بگو از انها که دیده یا شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری	در بیابانی بیفتاد از ستو

گفت

گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا و کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن شده که نانی را بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کسی در گشاده ندیده و سفره او را سر گشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر داشت ناگاه باد مخالف گرد کشتی برامد و غرقش نمود

حتی اذا ادرکه الغرق بیت	با طبع ملولش چکند دل که نسازد
شرطه همه وقت نبود لایق کشتی	دست بدعا براورد و فریاد

بیفایده کردن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک

دعوا الله مخلصین له الدین **بیت** | دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویشی داشت بعد از هلاک او به بقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهنه بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند همدران هفته یکی را دیدم بر بادپای روان و غلامی در پی او دوان

قطعه
وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را بمرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت**
بخور ای نیک سیرت سره مرد

کان

ان نکو بخت گرد و نخورد	**حکایت** صیادی ضعیف

ا ماهی قوی بدام افتاده بود و طاقت ضبط آن نداشت
ی بر و غالب آمد دام از دستش در ربود **قطعه**

ند غلامی که آبجو آرد	آبجو آمد و غلام ببرد
ام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

یگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین
صیدی در دام تو افتاده بود و ندانستی نگاه داشت گفت
ی برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را
ندر روز حیات باقی بود که حکما گفته اند صیاد بی روزی
ر دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت**
ست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت
و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش

فراز آمد از بی دست پایی نتوانست گریخت **مثنوی**

چو آید ز پس دشمن جان ستان	ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی ثمین را دیدم که خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است **شعر**

قد شابه بالوری حمارا	عجلا جسدا له خوار

قطعه
بزرگان گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه

[ب]ر آستانه سیمین بمیخ زر بزنند — کمان مبر که یهودی شریف خوانند

[حک]ایت دزدی گدائی را گفت که شرم نداری که از برای
[جو]دی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت تو شرم نداری

[ا]گر بگیرند دستت ببرند بیت — دست دراز از پی یکحبه سیم
[ب]ه که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را
[ح]کایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق
[...] فراخ از دست تنگ او بجان رسیده شکایت
پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت
بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند — عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت

نه بکوشیدن است وچاره آن کم جوشیدن

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بیفایده است وسمه برابروی کور

بیت

اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد — هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند واژون بخت — بازوی بخت به زبازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر وجذب فواید ودیدن عجایب وشنیدن غرایب وتفرج بلدان ومجاورت خلان وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکنت ومعرفت یاران وتجربت روزگاران

قطعه

چنانکه سالکان طریقت گفته اند — تا بدوکان خانه در گروی

هرگز ای خام آدمی نشوی — برو اندر جهان تفرج کن

پیش از آن روز کز جهان بروی — پدر گفت ای پسر منافع سفر

بدین نمط که گفتی بسیار است ولیکن مر پنج طایفه راست

نخستین

نشستن با بزرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان
بالاک و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک دارد که هر
روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم
دنیا متمتع باشد **قطعه**

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
ور زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دویم عالمی که بمنطق شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایه بلاغت بهر جا که رود
بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند **قطعه**

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سویم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او
میل کنند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری

مال روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای
بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش را
منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر آنکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهر است گو صدف اندر میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی
که حنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد
پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان را صید کند و ارباب
معنی بمنادمت او رغبت نمایند و انواع خدمت کنند قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین
بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش	که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی خویش از بهر نان ریخته نگردد که بزرگان گفته اند **قطعه**

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نبرد پاره دوز
ور بخرابی فتد از مملکت	گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب و عیش و آنکه ازین جمله بهره ندارد بخیال باطل در جهان برود کس نام و نشان او نشنود **قطعه**

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است

و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب **قطعه**

رزق هرچند بیگمان برسد — شرط عقلست جستن از درها

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

گفت درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان

پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم ازین بیش

طاقت بینوائی ندارم **قطعه** — چون مرد برافتاد ز جاه و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست — هر شب توانگری بسرایی همیرود

درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست — او را تمام مسکن و ماوا چه حاجتست

هر جا که میرود همه ملک خدای اوست — این بگفت و پدر را وداع

کرد و همت خواست و روان شد و هنگام رفتن شنیدندش

که با خویش همیگفت **بیت** — هنرور چو بختش نباشد بکام

بجای رود کش ندانند نام — همچنین تا برسید بکناره آبی

انک

چو پرخاش بینی تحمل بیار / که نرمی ببندد در کارزار

لطافت کن آنجا که بینی ستیز / نبرد قز نرم را تیغ تیز

بشیرین زبانی و لطف و خوشی / توانی که پیلی بموی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و رویش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی است یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خرطوم کشتی بگیرد تا ازین عمارت عبور کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته اند هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت

بدر آید و آزار او در دل بماند
چه خوش گفت یکماش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی

چون ز دستت دل بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید
چند انکه مقود کشتی بسا...

به پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کف
در کسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و رنج و سختی دید روز سیوم خوابش گریبان گرفت
و در آبش انداخت بعد از شبانروزی در کنار ش...
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان براوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان
نهاد و میرفت تا تشنه و بیطاقت بر سر چاهی رسید قومی
که بر و گرد آمدند شربتی آب به پشیزی همی اشامیدند

چون

ابزا چیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
ورند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت
ردان غلبه کردند و بی محابا بزدند چنانچه مجروح شد قطعه

شه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
ورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدر آرند پوست

حکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد شبانگاه
رسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا
دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه
مدارید که درین میان یکی منم تنها پنجاه کس را جواب دهم
و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان را بلاف او
دل قوی گشت و بصحبت او شادمانی کردند و بطعام و
آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده

بالا گرفته بود عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از
اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید
تا دیو درونش بیارمید و خوابش در ربود پیر مردی
جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین
بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت
کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود بشب از تشویش
دزدان تنها در خانه خوابش نمی برد یکی از دوستان
نزد خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف کند
شبی چند در صحبت او بود چون بر درمهاش وقوف یافت
حمله برد و بخورد بامدادان اعرابی را دیدند عریان
گریان کسی گفتش که درمهای ترا دزد برد گفت لا والله

قطعه	
بدرقه برد	هر گز امین ز یار ننشینم

تا بدانستم

تا بدانستم آنچه خصلت اوست | زخم دندان دشمن بتر است
که نماید بچشم مردم دوست | چه دانند که اینهم از جمله

دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینیم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند جوان آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتف تافت سر برآورد و کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجای نبرد تشنه و گرسنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت شعر

بیت

ما ذا اتحدثنی وقد مر العیس | ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی

جوان مسکین درین سخن بود که پادشاهزاده بصید از لشکریان
دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در
هیئتش نظر کرد صورتش پاکیزه و حالش پریشان دید پرسید
که از کجائی و بدین جایگه چون افتادی جوان از آنچه بر سر
او رفته بود باز گفت ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت
آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا او
را بشهر خویش رسانیدند پدرش بدیدن او شادمانی
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه آنچه بر سر
او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه تمام با پدر همی گفت پدر
گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت

جو شگفت آن تهیدستی سلحشور	جوی زر بهتر از هفتاد من زور

ر گفت ای پدر مر این تارنج نبری گنج برنداری و تا
ن در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن
یری نه بینی باندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم
نی که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم بیت

چه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نشاید کرد
اص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نخند در گرانمایه بچنگ

یا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند شعر

ر ولیس شاهد فی ارضه	کالصقر لیس الصاعد فی وکره
خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
ر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

ر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال

رهبری نمود که تا کلت از خار و خارت از پا بدر آمد که ح
دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و چنین اتفاق نادر ف
بونا در حکم نتوان کرد زنهار بار دیگر کرد این طمع نگرد

و فرس هوس در تو زدی **بیت**	صیاد نه هر بار شکاری
باشد که یکی زور پلنگش بدرد	**حکایت** یکی از ملوک پا

حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت
بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بر
رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر
از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار ص
حکم انداز در خدمت ملک حاضر بودند جمله خطا کرد
مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر بهر طرف می انداخ
باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت فر

وخاتم بوی ارزانی داشت آورده‌اند که پسر تیر و کمان را
بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین
برجای بماند قطعه
گه بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری
حکایت درویشی را شنیدم
که در غاری نشسته بود و در به روی خود از جهان
بسته ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت
نمانده بود قطعه
هر که بر خود در سؤال گشود
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف
اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق بزرگان چنین است
که یکی روز با ما بنان و نمک موافقت کنی شیخ رضا داد

بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر
قدومش برفت عابد از جای برخاست و ملک را در
کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک برفت
یکی از مریدان شیخ را پرسید که چندین ملاطفت امروز
که با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفت ای پسر
نشنیده که گفته اند قطعه

واجب آید بخدمتش برخاست
هر کرا بر بساط بنشانی

ابیات
پشت خم میکند و بالا راست
حاجتست آنکه پیش پیر و وزیر

نشنود آواز دف و چنگ و نی
گوش تو اند که همه عمر وی

بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
دیده شکیبد ز تماشای باغ

خواب توان برد حجر زیر سر
ور نبود بالش آگنده پر

دست توان کرد در آغوش خویش
ور نبود دلبر همخوابه پیش

ور نبود مرکب رهوار کام

پای تواند که رود چند گام	وین شکم بی هنری پیچ پیچ

صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات سخن در نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز به بدی نمیگراید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند

شعر

الا ویلزم بالکذب اشتر	واخو العداوة لاتمر بصالح

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست	گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

بیت

نور گیتی فروز چشمه هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان داشتن مصلحت

چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

بیت

مگو اندوه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب

که داری

که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و
حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست پس مرا شنیدن

کفر او بچه کار آید **بیت**
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
اینست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی
را دید دست در گریبان دانشمندی زده بیحرمتی همیکرد
گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدین جایگه
نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبکسار
گرت نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکش و آزرم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وایل را
در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن

گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی
بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک

یکی اینست **مثنوی**
سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را شنیدم
که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس
که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود غزنوی حسن میمندی
را گفتند که سلطان ترا امروز در فلان مصلحت چه گفت
گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با امثال

گفت

گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا

همی پرسید **بیت**

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت	
بسرّ شاه سر خویشتن نباید باخت	

حکایت در عقد بیع سرای

متردد بودم جهودی گفت بخر من که از کدخدایان این
محلتم وصف اینخانه چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد
گفتم این عیب که تو همسایهٔ من باشی **قطعه**

خانه را که چو تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب
زمستان و ثنا گفت فرمود تا جامه از وی بکشند و از
دیه بدر کنند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان در
قفای او افتادند خواست که تا سنگی بردارد زمین یخ بسته

بو دعا خرشد کفت اینچه حرامزاده مردمانند که سک را کشاده اند و سنک را بسته امیر از غرفه میدید بشنید بخندید کفت ای حکیم از من چیزی بخواه کفت جامه خود میخواهم اکر انعام فرمائی بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدان را بر وی شفقت	

آمد چنانکه جامه او باز دادند و درمی چند بران نهاد و وداع کرد

حکایت منجمی بخانه خود درامد مرد بیکانه را دید با زن خود نشسته دشنام داد و سقط کفت و درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین حال واقف شد و کفت بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی کوئی نعیق غراب البین در پرده

الحان

الحان اوست و آیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر

در شان او **شعر**	اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس	مردم قریه بعلت جاهی که

داشت بلیتش همیکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی
از خطبای آن اقالیم که با او عداوتی نهانی داشت بپرسیدنش
آمد گفت خوابی دیده ام که ترا آواز خوش شده است
و مردمان از انفاس تو در راحت اند خطیب اندرین لختی
باندیشید گفت این چه مبارک خوابیست که تو دیدی
و مرا بر عیب من واقف کردی معلوم شد که آواز ناخوش
دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج و زحمت اند
عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی **قطعه**

از صحبت دوستان برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنری کمال بینند	خارم گل یاسمن نما
کو دشمن شوخ چشم بیباک	تا عیب مرا بمن نما

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی باد
که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بو
عادل و نیک سیرت نخواستی که دل کسی آزرده شو
و گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم که هر یک
را از ایشان پنج دینار درار است ترا ده دینار میدهم
تا جای دیگر بروی براین قول اتفاق افتاد و برفت پس
مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ایخداوند بر من حیف کردی
که بده دینار ازین بقعه بیرون کردانیدی آنجا که رفتم
بیست دینار میدهند که جای دیگر برو و قبول نمیکنم امیر بخند
و گفت زنهار نستانی تا به پنجاه راضی نشوند بیت

بتیشه

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانک درشتی تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی بانک بلند قرآن همیخواند
صاحبدلی بر و بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ گفت چندین زحمت بر خود چرا میدهی گفت
از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت

گر تو قرآن برین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی حسن میمندی را گفتند که سلطان
محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع
جهانی است چگونه افتاده که با هیچ یکی از ایشان میلی و محبتی
ندارد چنانکه با ایاز و او را زیادت حسنی نیست گفت هر چه

در دل فرو آید در دیده نکو نماید نظم	هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد	وانکه را پادشه بیندازد

کسش از خیلخانه ننوازد   قطعه کسی بدیده انکار گر نگاه کن

نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی   وگر بچشم ارادت نظر کنی د

فرشته ات بنماید بچشم کروبی   حکایت گویند خواجه را بن

نادر الحسن بود با وی بسبیل دیانت و مودت نظری
داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بنده با حسن
وشمایلی که دارد اگر زبان دراز و بی ادب نبودی چه نیک
بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع
خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی

ومملوکی برخاست قطعه   خواجه با بنده پری رخسا

چون در آید ببازی و خنده   نه عجب کو چو خواجه حکم کن

وین کشد بار ناز چون بنده بیت   غلام آبکش باید و خشت زن

بود بنده نازنین مشت زن   حکایت پارسائی را د

بمحبت

بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال وی
نگرفتی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم
عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر او غالب آمد زمانی
بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره
افتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست
رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک
و ورطه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید و نه مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

یاران به نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که
خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیراند و پای در زنجیر

بنالید و گفت **قطعه**

که مرا دیده بر ارادت اوست — دوستان گو نصیحتم مکنید
دشمنان را کشند و خوبان دوست — جنگجویان بزور پنجه و کتف
شرط مودت نباشد باندیشه

جان دل از مهر جانان برداشتن **مثنوی**

تو که در بند خویشتن باشی — عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن — شرط عشق است در طلب مردن
بیت گر دست رسد که آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او داشتند و شفقت بر روزگار
او بپندش داذند و بندش نهادند سودی نکرد **بیت**

دردا که طبیب صبر میفرماید — وین نفس حریص را شکر میباید

نظم آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

فی الجمله مران بادشاهزاده را که مطمع نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای بدیع ازو حاصل میشود چنین معلوم میکردد که سوزی در دل دارد و شوری در سر و شید اصفت مینماید پسر دانست که دل اوبخته اوست و این کرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد زار زار

بگریست و این کفت بیت	آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش	چند انکه شاهزاده ملاطفت

کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت

دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال

دم زدن نداشت **بیت**	اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی	گفت چرا با ما سخن در بحث

نگوئی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم
جوان انکه بقوت استیناس محبوب از میان طلاطم امواج

سر بر اورد و گفت **بیت**	عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند	این بگفت و نعره بزد و
جان بحق تسلیم کرد **بیت**	عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم	**حکایت** یکی از متعلمان

کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم را از انجا که حسن
بشریت است با حسن بشره او میلی داشت بمثابتی که غالب
اوقات در سخن وصف او بودی زجر و توبیخی که بر کودکان

کردی

دیگر کردی در حق وی رو انداشتی وقتی که بخلوتش یافتی

قطعه

درین سخن کفتی	نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید	ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
وگر مقابله بینم که تیر می آید	باری پسر کفت آنچناکه در

آداب درسم اجتهادی میکنی در آداب نفسم هم نظر فرمایی
تا در اخلاقم اگر ناپسندیده بینی که مرا پسندیده می آید برانم
مطلع گردانی تا بتبدیل آن سعی کنم کفت این سخن از دیگری
پرس آن نظر که مرا با تست جز هنری نمی بینم **قطعه**

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان
بیخبر از جا برجستم که چراغ باستینم کشته شد **شعر**

اتانی الذی اهواه فی غلس الدجی	فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا

مرا شگفت آمد که این دولت از کجا رسید نشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر این بیت در خاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده باشد بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون بادام دو مغز در پوستی صحبت داشتیم اتفاق غیبت
افتاد پس از مدت باز آمد بنشست و عتاب آغاز کرد
که درین مدت قاصدی هم نفرستادی گفتم دریغ آمدم
که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و
رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل
بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت
این منظور علتی هست و بنای محبت بر ذلتی نیست با وجود
چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و

چو بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن
روزگارم بدار که من بارها درین مصلحت که تو گفتی اندیشه
کرده ام جبر و جفای او سهلتر مینماید که نادیدن او که حکما گفته اند
دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده بر گرفتن
مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویش ره بردن
هر که بی او بسر نشاید برد	گر جفائی کند بباید برد
روزی از سهو گفتمش زنهار	چند ازان روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد دانی با شاهد پسری
سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی

کالبدر فی الدجا **بیت**

در شکرش نکه کند سر که نبات میخورد | آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع ازوی

حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره

مهر برچیدم و گفتم **بیت**

برو هرچه می بایدت پیش گیر | سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و میگفت

شبپر اگر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **شعر**

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل | بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن | خوشتر که بدست تو زندگانی کردن

اما شکر و سپاس مر باریتعالی جل جلاله که پس از مدتی باز

آمد آن حلق داودی بزیان آمده و جمال یوسفی بشکستی

و بر سیب زنخدانش گردی نشسته و رونق بازار حسنش

شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

قطعه

آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر برآمدی

مثنوی

امروز بیامدی به صلحش — کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهاری تو کنون زرد شد — دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی

قطعه

پیش کسی رو که طلبکار تست — ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست — داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید

قطعه

بوستان تو گندنا زار است — بسکه بر میکنی و میروید

اگر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — کین دولت ایام نکویی بسر آید

قطعه

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریشش — نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است

جواب داد

جواب داد ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی از علماء راسخ پرسیدند که کسی با ماه روی
در خلوت نشسته بود و درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر
مانع هیچکس باشد که بقوت پرهیزکاری از وی سلامت
ماند گفت اگر چه از نیکرویان سلامت ماند از زبان بدگویان
بی ملامت نماند شعر — وان سلم الانسان من سوء نفسه

فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم بیت — شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن — حکایت یکی را پرسیدم

از متعذبان که ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم ما دام
احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی شاهد چنانکه خوبروی
و لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی جوید و چون

سخت و درشت شد چنانکه بکار نیاید لطف کند و دوستی نماید **قطعه**

امرد آنگه که خوب شیرین است ... تلخ گفتار و تندخوی بود

چون برش آمد و بلاغت شد ... مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت اینچه طلعت مکروه است و هیئت ممقوط و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه**

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ... صباح روز سلامت برو مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ... ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و میگفت اینچه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون

لایق قدر من آنستی که بصحبت زاغی بدیوار باغی خرامان
رفتمی و … میکفتمی **بیت**

پارسا را بس اینقدر زندان / که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه کنه کرده ام که روزکارم بعقوبت آن … صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس
خیره درای به بند بلا مبتلا کردانیده است **قطعه**

کس نیاید بپای دیواری / که بران صورتت نکار کنند
کر ترا در بهشت باشد جای / دیکران دوزخ اختیار کنند

این مثل بران آورده ام تا بدانی چندانکه دانا را از نادان
نفرت است نادان نیز از دانا وحشت **قطعه**

زاهدی در سماع رندان بود / زانمیان کفت شاهدی بلخی
کر ملولی زما ترش منشین / که توهم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو کل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چو یخ بر بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفع آزار خاطرم روا داشت و دوستی سپری شده و با وجود اینهمه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمع همی گفتند

قطعه

نگار من چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه درویشان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی دادند و آفرین کردند و آن دوست هم در آن جمله مبالغه کرد و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده

که از طرف او رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود — جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلح است باز آ — کز آن محبوب تر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن بعلت کابین در خانه او متمکن ماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی دوستان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نا دیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید

تا رخ دشمنت نباید دید **حکایت** یاد دارم که در ایام

جوانی چنانکه افتد و دانی گذری داشتم بکوی و نظری

با روی در تموزی که حرارتش آب دهان بخوشانیدی

و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت

تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب

که کسی رحمت حر تموز از من بشربت آب فرو نشاند ناگاه

از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی صاحب جمالی

که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمد چنانکه

در شب تاریک صبحی پدید آید و قدحی برف آب در دست

گرفته و شکر دران ریخته و بعرق گل آمیخته ندانم که بگلابش

مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش دران چکیده

فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و حیات

از سر

از سر نو گرفتم و بدیهه گفتم **شعر** — ظمآن قلبی لا یکاد یسیغه
قطعه
رشف الزلال و لو شربت بحورا — خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی فتد هر بامداد — مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی سلطان محمود خوارزم شاه را انار الله برهانه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار افتاد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه گفته اند **رباعی**

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه قصد سفر — کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمر را

همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم
خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی بمقابلة العمری
علی جرّ ذیل لیس یرفع راسه	و هل یستقیم الرفع من عامل الجری

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین دیار
بزبان فارسی است اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلموا الناس
علی قدر عقولهم باندیشیدم و گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو شد	صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروان گفتش
که فلان سعدی است دوان آمد و تلطف کرد و تاسف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگوارت

بجا آورد

بجا آوردمی و کمر بخدمت بستمی کفتم مصرعه

با وجودت ز من آواز نیاید که منم	کفتا چه شود که درین بقعه

چند روز بیاسائی تا بخدمت تو مستفید شوم کفتم نتوانم بحکم آنکه نظم

بزرکی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا کفتم بشهر اندر نیائی	که باری بندی از دل برکشائی
بکفت آنجا پریرویان نغزند	چو کل بسیار شد پیلان بلغزند

این بکفت و بوسه چند بر سر و روی دادم و وداع کردم نظم

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب کوئی وداع یاران کرد	روی ازین نیمه سرخ و زانسو زرد
شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفا	لا تحسبونی فی الموده منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه فرزندان کند دزدان

خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و نعمت بیکران بردند و
کاروانیان گریه وزاری کردند و فریاد بیفایده براوردند بیت

گر تضرع کند و گر فریاد — دزد زر بار پس نخواهد داد

مگر این درویش بر حال خویشتن مانده و تغیر در و نیامده
گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نبردند گفت بردند ولیکن
مرا بآن چندان الفتی نبود که وقت مفارقت خسته
دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل — که دل بر داشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست
آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت
بود و صدق مودت تا بحدی که قبله چشمم جمال او بودی

قطعه

و سرمایه عمرم وصال او — مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود — بدوستی که حرام است بعد ازو صحبت

دکم

که هیچ نطفه چو او بر زمین نخواهد بود
تا کاه پای وجودش بگل

عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها
بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله بیتها که در فراقش گفته

بودم اینست **قطعه**
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا جهان بی تو درین روز ندیدی چشمم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
قطعه
آنکه قرارش نگرفتی و خواب

تا گل نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت

خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم

و نیت جزم آوردم که بقیه عمر فرش هوس درنوردم و

گرد مجالست نگردم **قطعه**
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
حکایت یکی از ملوک عرب را

حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که مجا
با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زما
اختیارش از دست داده بفرمودش تا حاضر آور
و ملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلل دید
که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنا

و گفت شعر

قطعه

الم یر ها یوما فیوضح له عذری
ورب صدیق لامنی فی ود
روی آن دلستان نبدیدی
کاش کانانکه عیب می جست
بیخبر دستها برید ندی
تا بجای ترنج در نظرت

قوله تعالی فذالکن الذی

لمتننی فیه ملک در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صو
که موجب چندین فتنه است پس بفرمود تا طلب کرد
در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند پیش ملک د

صحیح امرای

قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود زاید الوصف
رنجیده دشنام بی تحاشا داد و سقط گفت و سنگ
برداشت و هیچ از بحیرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از
علمای معتبر که همعنان او بود گفت ﻫ بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن ببینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
عرب گوید ضرب الحبیب زبیب	
خوشتر که بدست خویش نانی خوردن	از دست تو مشت بر دهان خوردن
	همانا که از وقاحت او

بوی سماحت می آید که با دشاهان سخن بصلابت گویند
و باشد که در نهان صلح جویند ﻫ بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان
عدول که در مجلس حکم وی بودند زمین خدمت ببوسیدند

وگفتند که باجازت سخن در خدمت بگویم اگرچه ترک

ادبست که بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطائی بزرگان گرفتن خطاست ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام

خداوندی که ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که ببینند
و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی
که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه شنیع ملوث
نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی **مثنوی**

بسا نام نیکو به پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
یکی کرده بی آبروی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن
رای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در حال من

عین صوابست و سلهٔ بی جواب چنانچه گفته اند **بیت**

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی

بیت از یاد تو غافل نتوان بود بهیچ
سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

شعر لو ان حبا بالملام یزول
سمعت افکار یقیر به عدول

این بگفت و کسان از ابه تفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران ریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و هر کرا بر دنیا دسترس نباشد در همه عالم کس نباشد

هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوت میسر شد و همدران شب شحنه را خبر کردند که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفته

و ترنم کنان گفته **مثنوی**
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم گیسوی تابدار

چون کوی عاج درخم چوگان آبنوس — امشب که دوست نخفت بست در کنار

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس — تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس — لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بو[د]

برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس — قاضی درین حالت بود که

یکی از خدمتکاران از در درامد و گفت چه نشسته برخیز
اگر پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلک[ه]
حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است آب تدبی[ر]
فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی را فراگیرد قاضی
تبسم کرد و گفت **قطعه**

چه تفاوت اگر شغال آید — پنجه در صید برده ضیغم را

تا عدو پشت دست میخواید — روی در روی دوست کن بگذار

ملک را همدران شب
آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است

چه سود از دزدی انکه توبه کردن | چو نتوانی کمند انداختن بر کاخ
بلند از میوه کو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین هنکری که حادث شده است سبیل خلاص صورت نه بندد این بکفت و موکلان عقوبت در وی آویختند کفت مرا در خدمت سلطان یک کلمه باقیست ملک کفت آن چیست کفت قطعه

با آستین ملالی که بر من افشانی | طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اکر خلاص محالست ازین کنه که مراست | بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک کفت لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب کفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا امروز فضل و هنر از چنک عقوبت من خلاص دهد مصلحت آن می بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیکران عبرت کیرند کفت

ایخداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم نه من تنها کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او درگذشت و معاندانش که اشارت بکشتن او کرده بود گفت بیت

ایکه حمال عیب خویشتن اید
طعنه بر عیب دیگران چه زنید

مثنوی
جوانی پاک باز و پاک رو بود
که با پاکیزه روی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران سختی بمیرد

همیگفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بروی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق زان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی

که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | حدیث عشق زین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی از در درآمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان پارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتمش حال چیست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی همیگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی شاید که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز رسیدم این بیت میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

پس معنی این بیت بعربی با شامیان همیگفتم تعجب کردند از عمر دراز
او و تاسف خوردن بر حیات او گفتم چگونه درینحالت

گفت چه گویم **قطعه**

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی / که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود درا[ن] ساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از سر بدر کن و
وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند
مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل
بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم
تا معالجت کند دیده پر آب کرد و گفت **مثنوی**

دست بر هم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می نالید / پیرزن صندلش همی مالید

ون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

کایت پیر مردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود
و در حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و
ل در و بسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی
موانست پذیرد و وحشت نه گیرد فی الجمله شبی در خلوت
یگفت که بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار
له در صحبت چون من پیری افتادی پخته و پرورده و جهاندیده
و گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد دهر آزموده
له حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و
مهربان خوش طبع و شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم — ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت — جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب وخیره رای ستیزه رو

وسبکپای که هردم هوسی پزد وهر لحظه رای زند وهر شب

جائی خسپد وهر روز یاری گیرد قطعه

جوانان خرم اند وخوب رخسار ولیکن در وفا باکس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل وادب زندگانی کنند نه بمقتضای

جهل وجوانی بیت ز خود بهتری جوی وفرصت شمار

که با چون خودی گم کنی روزگار چندانکه سخن شیرین برین نمط

گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد وصید من شد

ناگاه نفسی سرد از دل پر درد براورد وگفت چندین سخن

که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن یک سخن ندارد که وقتی

از قابله خویش شنیده ام که میگفت زن جوانرا تیری در پهلو

نشنیده

شنیدم که پیری **شعر**

شیاکا رخی شفتة الصیایم

لمارات بین یدی بعلها

تقول هذا معه میت

قطعه

وانما الرقبة للنایم

بس فتنه وشور ازان سرا برخیزد

الا بعصا کیش عصا برخیزد

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر امد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهیدست و بدخویی جور و جفا میدید و رنج وعنا میکشید شکر نعمت باری تعالی بجامی آورد که الحمد لله ازان عذاب الیم برهیدم وبدین نعمت قدیم رسیدم

قطعه

نعمت قدیم رسیدم

صندل و عود و رنگ و بوی و هوس

مرد را کیر و خایه زینت بس

روی زیبا و جامه دیبا

اینهمه زینت زنان باشد

با تو مرا سوختن اندر عذاب

به که شدن با دیگری در بهشت	بوی پیاز از دهن خوبروی
نیک تر آید که گل از دست زشت	حکایت مهمان پیر سیی

بودم در دیار بعلبک که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت میکرد که مرا در همه عمر بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارت گاه است که مردان بحاجت خواستن آنجا میروند شبهاء دراز زیر آن درخت بحق نالیده ام و روی در پای آن مالیده تا مرا این فرزند خدا تعالی بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چه بودی که اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد و خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که

قطعه پدرم فرتوت است	ساطها بر تو بگذرد که گذر

بکنی

یکی سوی تربت پدرت | تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت |

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم شبانگاه بپای کریوه سست مانده پیری ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چگونه روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که صاحبدلان گفته است رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه

ایکه مشتاق منزلی مشتاب | پند من کاربند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و خندان لطیف طبع و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نشدی روزگاری برامد که اتفاق ملاقات او نیفتاد و بعد ازان

دیدمش زن خواسته و فرزند براورده و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه واین
چه حالت داری گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی
نکردم

٥ بیت

بدر کرد گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

شعر

مضی الشباب والشیب غیرنی
وکفی بتغیر الزمان نظیر

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزه نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من
آه دریغا زمن دلفروز

قوت سرپنجه شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز

قطعه

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر

راست

راست نخواهد شدن این پشت کوژ

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ درشت بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر عهد خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خوردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان که خدای عزوجل او را شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف عزیز اولیتر است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمده است که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بماند | والحمد بخوانی صد بخواند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نیست گفتند جوان بخواه چون قوت و مکنت داری گفت من که پیرم با پیرزنانم الفتی نیست پس او که جوان باشد با من پیر چگونه صورت دوستی بندد **ابیات**

زور باید نه زر که بانو را | گزری سخت به که ده من گوشت

پیر سفته سله جنبی مکنه | کور مقری بخوانی حسن روش

قطعه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد | ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت

مدرکستان

بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست | که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرای پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این پسر را تربیتی کن مگر عاقل شود دانشمند روزگاری تعلیم کردش موثر نبود پیش پدر فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل گوهری قابل | تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد | آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشو | چونکه تر شد پلید تر باشد
خر عیسی اگر بمکه برود | چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر

آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید وجاه از
دروازه بدر رود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده واگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر
در نفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند و بر صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند چنانکه گفته اند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز و جور مردم بردن
قطعه وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز	کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلای عصر تعلیم ملک زاده همیکرد ضرب

بی محابا

بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی
شکایت پیش پدر برد جامه از تن دردمند برداشت پدر
را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران احاد را
چندان جفا روا نمیداری که پسر مرا سبب چیست گفت سبب
آنکه سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه
خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب
آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر اینه بافواه گفته
شود و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد

قطعه

اگر صد جرم دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم شاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر باید کرد که در حق

پسران عوام **قطعه**

هر که در خوردیش ادب نکند
در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه دانی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و
و تقریر جواب او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید
و پای منصب او بلند گردانید **حکایت** معلم کتابی را
دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و
مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن
او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیه کردی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای
او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گاهی عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری
را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفسش معلوم

کردند

نماند از سایر معاصی که نکرد و منکری که نخورد باری بنصیحتش
گفتم که ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای
گردان یعنی خرج بسیار کسی را گردن مسلم باشد که دخل
معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو
ولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری
و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش
نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل
بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده نشاید که از گفتار
مردم جوانمردی خود باز دارم **مثنوی**

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی که برون شد ز کوی	در نتوانی که به بندی برا[ی]

دیدم که نصیحت من نمی پذیرد و دم گرم من در آهن
سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت او گرفتم و روی از مصاحبت
او بگردانیدم و قول حکما را کار بستم بلغ ما علیک فان

لم تقبلوا ما علیک **قطعه**	گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند	زود باشد که خیره سر بینی
بدو پا اوفتاده اندر بند	پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند	تا پس از مدتی آنچه اندیشه

می‌بود

من بود همچنان از حالش بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت
ولقمه ولقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر امد
مروت نباشد که در چنان حالی ریش درویش را بناخن
ملامت خراشیدن ونمک برجراحت پاشیدن پس
با دل خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی / نه اندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

بادشاهی پسر را
بادیبی داد وگفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که
یکی از فرزندان خود را گفت فرمان بردارم ادیب سالی
چند در پی او سعی کرد بجایی نرسید وپسران ادیب
در فضل وبلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه
کرد ومعاتبت فرمود که وعده خلاف کردی وشرط وفا

بجانیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده
نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل — جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همیگفت چندانکه
تعلق خاطر آدمی زاده بروزیست اگر بروزی ده بودی

قطعه

از مقام ملایکه درگذشتی — فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه مدفون و مدهوش — روانت داد و عقل و طبع و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش — ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرتب داشت بر دوش — کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش — حکایت اعرابی را دیدم
که پسر را نصیحت همیکرد یا بنی انک مسئول یوم القیامة

ولا یقال من ابیت

ذا الکتسبت یعنی ترا خواهند پرسید روز قیامت که عملت

بیست و نگویند که پدرت کیست قطعه

انه کعبه را که می بوسند	او نه از کرم بلیه نامی شد
عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

ایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت

معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را اما اصحاب تجربت

چنین گفته اند که چون ولادت او نزدیک رسد احشای

در بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها

در خانه کژدم ببیند اثر از انست باری این نکته پیش

رگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن میدهد و جز

این نتواند بود چون در حالت خوردی با مادر چنان معامله

رده اند در بزرگی چنین نامقبول و نامحبوب اند قطعه

پسری را پدر نصیحت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی دولتمند

حکایت کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت

بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت زن درویش حامله بود چون مدت حملش بسر آمد

و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی

مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک

منست همه ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و درویش

شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از

چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بر گذشتم

و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است

گفتم از چه سبب گفتند پسرش خمر خورده است و عربده

کرده وخون کسی ریخته اکنون ازمیان گریخته وپدر
بعلت او سلسله برپاست وبند گران درپای گفتم این
بلا را او بحاجت ازخدا خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هوشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از علامت
بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی
پانزده سالگی دوم احتلام سیوم برامدن موی زهار
اما درحقیقت یک نشانست آنکه در بند رضای حق جل وعلی
بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش وهرکه درو
این صفت موجود نباشد نزد محققان بالغ نیست قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست | به تحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف و ادبست آدمیت | همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد | بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسانرا نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع از بی انصافی در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز دران سفر پیاده بود اتفاقا در سر و روی یکدگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت بو العجب پیادگان عاج چون عرصه شطرنج بسر می برند فرزین میشوند یعنی به از ان میکردند که بودند و پیادگان حاج چون بادیه بسر بردند و بتر شدند که بودند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را

کو پوستین

کو پوستین خلق بآزار می درد — حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه

بیچاره خار میخورد و بار میبرد — حکایت هندوی نفط اندازی

همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی

نه این است بیت — تا بدانی که سخن عین صواب است بگوی

وانچه دانی که نه نیکوست جوابش تو مگوی — حکایت پیر مردی را درد

چشم خواست پیش بیطاری رفته تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت بر داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید تا آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگر چه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات قرآن مجید را عزت و شرف بیش از انست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگاری فرسوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان بروبشاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این دو بیت کافی است قطعه

آه هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذرای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است

وترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باریتعالی بجا آر
وچندین جفا بروی روا مدار نباید که فردا قیامت
به از تو باشد و تو شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را به ده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش / فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سرور کائنات صلی الله علیه وسلم که بزرگترین
حسرت در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت
برند و خداوند فاسق را بدوزخ بیت

بر غلامی که طوع خدمت تست / خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیان همسفر بودم وراه از
حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد تیرانداز
ونیزه باز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را
زه نکردندی وزوراوران زمین روی پشت او بر زمین
نیاوردندی ولیکن متنعم بود و سایه پرورده نجهاندیده
وسفرکرده ورعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر

سواران بچشم ندیده بیت	نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر	اتفاقا من وآنجوان هردو

درپی یکدیگر دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت
بازو بیفکندی وهر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه
از بیخ برکندی وتفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف وبازوی گردان بیند	شیر کو تا کف وسرپنجه مردان بیند

درویش چون این سخن بشنید بگفت خاموش تا پدرت زیر
سنگهای گران بجنبید باشد که پدرم به بهشت رسیده
بود در خبر است که موت الفقرا راحة وموت الاغنیا
حسرت درویشان چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت

قطعه

خر که کمتر نهند بر وی بار — بره آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا
اعدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر دشمن
که با وی احسان کنی دوست تو گردد مگر نفس خسیس را
چند آنکه مدارا بیش نمائی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن | وکر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هرکه براری مطیع امر شود | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان درویشی و توانگری یکی را دیدم در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجای رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته بیت

کریمانرا بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار این توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام انکه برند که متعلقان و زیردستان

بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب

وجیران رسیده بود **رباعی**	توانگرانرا وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطرت و اعتاق و هدیه و قربانی	تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت آنهم بصد پریشانی	اگر قدرت جود است و

قوت سجود توانگرانرا به میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه مصفی و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای شکسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر **قطعه**

شب پراکنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد

یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته فقدم

العشا علی العشا **بیت**
خداوند نکنت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت ایشان بمحل

قبول نزدیکتر است که جمع اند و حاضر نه پریشان و خسته خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته **عرب گوید** اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورت من لایحب **در خبر است** که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت آن نشنیده که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که الفقر فخری منی گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه است که مرد میدان رضا اند و نشانهٔ تیر قضا نه ایشان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند **قطعه**
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج | روی از طمع خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ | درویش بی معرفت نیاراید

تا فقرش بکفر نه انجامد قال رسول علیه السلام کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
و یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را
بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی
که حق جل و علی در محکمه تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از
دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر

نگین رزق مقسوم بیت | تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب | وقتی که من این حکایت بگردم

عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان

برکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت جها
وکفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنها
پریشان کفتی وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزاین ارز
مشتی اند متکبر و مغرور و معجب و نفور مشتغل بمال و نعمت
ومتعطش جاه و ثروت که سخن نکویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بکدائی منسوب کنند و فقرا
را به بی سروپائی معیوب بعزت مالی که دارند و بحرمت
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند
نه آن سر دارند که سر بکسی فرو آرند بیخبر از قول حکما که کفته
اند هر که بطاعت از دیکران کم است و به نعمت بیش
بصورت توانکر است و بمعنی درویش چنانکه کفته اند بیت

کر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اکر کاو عنبر است

کفتم

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت
غلط گفتی که بنده درم اند چه فایده که چون ابرند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتاب اند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند و قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و
اذا ندهند چنانکه حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بر آید
که وی در خاک در آید

بیت

برنج و سعی کسی نعمت بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان
نعمت کسی وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع
یکسو نهد کریم و بخیلش در نظر یکی نماید محک شناسد که زر چیست
و گدا شناسد که ممسک کیست گفتا بتجربت این سخن همی گویم که
متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست جفا بر سینه صاحبدلان نهند گویند که اینجا

کسی نیست وبحقیقت راست کفته باشند بیت

آنرا که عقل وهمت وتدبیر ورای نیست	خوش کفت پرده دار که کس در سرای نیست

کفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند واز
رقعه کدایان بفغان ومحال عقل است وخلاف نقل که
اکر ریک بیابان درشود چشم کدایان پرشود بیت

دیده اهل طمع بنعمت دنیا	پرنشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا تلخی چشیده وسختی کشیده بینی خود را در کارهای
مخوف اندازد واز موانع آن نپرهیزد واز عقوبت
ایزد نهراسد وحلال از حرام نشناسد قطعه

سکی را اکر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کین استخوانیست
اکر نعشی دو کس بر دوش کیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است وبحلال

از حرام

از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن بکردم و برهان
بیاوردم گفتم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدهٔ توانگران
را دست دعا بر کتف بسته یا به بینوایی بزندان نشسته یا پرده
معصومی دریده یا کف از معصم بریده اما بعلت درویشی
شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته
ومحتمل است که یکی را از درویشان نفس اماره مطالبه کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد و بطن
و فرج توامان اند یعنی هر دو فرزند یک شکم اند مادام
که این یکی برجاست وآن دیگری برپاست چنانکه درویشی را
با مخنثی گرفتند تا آنکه شرمساری برد و بیم سنگساری بود.
گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم
که صبر کنم ولا رهبانیة فی الاسلام و این جمله موجب سکون

وجمعیت درون مر توانگرانرا میسر شود که درویشانرا

یکی آنکه هر روز جوانی از سر گیرند و هر شب صنمی در بر صنمی که

صبح تابان را از صباحت او دست بر دل و سرو خرامان

را از خجالت او پای در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت

او گرد مناهی گردند و یا رای تباهی زنند بیت

کی التفات کند بر بتان یغمایی	دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد

شعر

یغنیه ذاک عن العناقد	من کان بین یدیه رطب ما شتهی

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت الایند

وگرسنگان نان بگدائی از مردم ربایند بیت

کین شتر صالح است یا خر دجال	چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

صدهزاران مستوران بعلت درویشی در عین فساد

افتاده اند

افتاده اند وعرض کرمی بباد زشت نامی بر باد داده بیت

با کرسنکی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اکر در شهر بودی از دست کدایان بیچاره شدی وجامه بروی پاره کردیدی چنانکه در طیبات آمده است بیت

در من منکر تا دکران چشم ندارند
کز دست کدایان نتوان کرد ثوابی

کفت که بر حال ایشان رحمت میبرم کفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین کفتار هر دو بهم کرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شهی که خواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر از جعبه حجت جمله بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح
کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع کوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد چنانچه سنت
جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت
بجنبانند چون آزر بت تراش که با خلیل پسر برنیامد بجنگ
برخاست قوله تعالی لئن لم تنته لارجمنکم دشنامم دا
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنود ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحت بجوید و
میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون
خصومت ما بدید و منطق ما شنید سر بجیب تفکر فرو برد

ولی از

و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمره توانگران شاکراند و کفور و در حلقه درویشان شاکی اند و صبور بیت

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علی توانگراند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه

کم توانگران گیرد قوله تعالی ومن یتوکل علی الله فهو حسـ

پس روی عتاب از من بگردانید و بجانب درویش آو

وگفت ای که تو گفتی توانگران مشتغل اند بمال و مناهی طا

هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمـ

که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند فی المثل اگر باران نبا

و یا طوفان جهانی را بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنـ

درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گو

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست کشتی ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مـ
و راکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی

قومی بدین نمط که شنیدی هستند و طایفه دیگر خوان نعمت

نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابـ

بتواضع گشاده وطالب نامند ومغفرت صاحب دنیا
وآخرت چون بندکان بادشاه اسلام عالم عادل مؤید
مظفر منصور مالک ازمنه الانام حامی ثغور اسلام وارث
ملک سلیمان ملک الزمان مظفر الدنیا والدین اتابک
ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه **قطعه**

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون این سخن بدینجا رسانید واز حد قیاس اسپ
مبالغه دوانید وبمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز ماضی
درگذشتیم وبعد ازمحاربه طریق مدارا پیش گرفتیم وسر بتدارک
بر قدم یکدیگر نهادیم وبوسه چند برروی همدکر دادیم وختم
سخن برین کردیم **قطعه**

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش	

که تیره بختی اگر هم برین بمردی	توانگرا چو دل و دست کا...

بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی **باب هشتم در آداب نصیحت و**

وحکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گ...

کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت

چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخو...

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما

احسن الله الیک نشنید و عاقبت شنیدی که چه دید **قطعه**

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد ولا تمنن لان الفایدة عایدة الیک یعنی

ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد **قطعه**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ بالای او
گر امیدداری کز و بر خوری | بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | زانعام فضل خود نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همیکنم | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

پند دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

شعر

العلم بلا عمل کالقوس بلا وتر | والعمل بلا علم کالشجر بلا ثمر

نظم

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر

بیت

نصیحت علم از بهر دین پروردنست نه از برای دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

نصیحت عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است یهدی به

ولایهتدی بیت	بیفایده هر که علم در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت	نصیحت ملک از خردمندان

جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان

قطعه پند اگر بشنوی ای پادشاه	در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

پند سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم

بی بحث و ملک بی سیاست قطعه	وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی	وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی	نصیحت رحم آوردن بر

بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان جور است

افلاطون

بر مظلومان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان مغرور نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **بیت**

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هران سری که داری با دوست درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد **نصیحت** و رازی که پنهان خواهی باکسی درمیان منه که هیچکس بر اسرار تو مشفق تر از تو نباشد اگرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان باشند همچنین به تسلسل **قطعه**

خاموشی به که ضمیری دل خویش
باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه به بند

که چو پر شد نتوان بستن جوی
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت

یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای

که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
سخن در نهان نباید گفت

که بهر انجمن نشاید گفت
پند دشمن ضعیف که در

اطاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که در
دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست

تا بتملق دشمنان چه رسد بیت
دوستانم ز دشمنان بترند

دشمنان خود علامت دگرند
پند هر که دشمن کوچک را

حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت

بگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر میتوان دوخت

نصیحت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست

گردند

کردند شرمزده نباشی مثنوی — میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین و بدبخت هیزم کش است — کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل — میان دو کس آتش افروختن
نه عقل است خود در میان سوختن قطعه — در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش — پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش — پند هر که با دشمن صلح کند
سر آزار دوستان دارد — بشوی ای خردمند زان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست — پند چون در امضای
کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد
با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
نصیحت تا کار بزر بر آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید
آخر الحیل السیف بیت — حلالست بردن بشمشیر دست

چو دست از همه حیلتی درگسست

بر عجز دشمن رحمت مکن اگر قادر شود بر تو نبخشاید و ترحم نکند **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ... مغز بیست در هر استخوان مرد بیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را

از عذاب دوزخ **قطعه** ... پسندیده است بخشایش ولیکن

منه بر ریش خلق آزار مرهم ... بد است آنکه رحمت کرد بر مار

که این ظلم است بر فرزند آدم ... **پند** نصیحت از دشمن

پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست اما بخلاف

آن کار کنی که عین صوابست **نظم** ... حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن ... گرت راهی نماید راست چون تیر

از آن برگرد و راه دست چپ گیر ... **نصیحت** خشم بیحد گرفتن وحشت

آرد و لطف بیوقت نمودن هیبت را ببرد نه چندان درشتی

کن که از تو سیر گردند و چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی دهد / نه یکبار تن در زبونی دهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

پند مرد بی مروت زن است و زاهد با طمع راهزن

نصیحت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

حکمت پادشاه را باید که خشم بر دشمنان بحدی نراند که دوستان را بر و اعتماد نماند که آتش خشم اول بر خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه او بخصم

برسد یا نرسد مثنوی
نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی
نه پندارم از خاک یا آتشی قطعه
در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی
گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن
پند هرکه خوی بد دارد

بدست دشمن گرفتار است هرجا که رود هرگز از چنگ عقوبت

او خلاصی نیابد بیت
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
پند چون بینی که در سپاه

دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شود تو از پریشانی

خود بیندیش قطعه
برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره سنگ
پند دشمن چون از همه حیلتی

درماند

درماند سلسله دوستی بجنباند پس انکه بدوستی کار ها کند که هیچ
دشمن نتواند کرد **پند** سر مار بدست دشمن بکوب که از
احد الجهتین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی وگرنه

از دست دشمن رستی **بیت**	بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت	**نصیحت** چیزی که دانی دل

را بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **بیت**

بلبلا مژده بهار بیار	خبر بد به بوم باز گذار

پند بادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه
که بر قبول او کلی واقف باشی وگرنه در هلاک خویش میکوشی **رباعی**

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	چو دانی که در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

نصیحت هرکه نصیحت خود را نمیکند او خود نصیحت دیگری

محتاج است **پند** فریب دشمن مخور و غرور مداح مشنو
که این دام زرق نهاده است و آن کام طمع گشاده
احمق را ستایش خویش خوش می آید چون لاشه که در
کعبش دمی فربه نماید **قطعه**

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد
وگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت برشمارد

نصیحت متکلم را تا کسی عیب
نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **بیت**

مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش

پند همه کس را عقل خود
بکمال نماید و فرزند خود بجمال **قطعه**

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطعنه گفت مسلمان گرین قباله من
درست نیست خدایا جهود گردانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

بخود

بخود نبرد هیچکس گمان که نادانم

پند ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ با مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکمان گفته اند درویشی با قناعت به از توانگری به بضاعت **بیت** **ابیات**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد … نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت … مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز … بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش نیاری طاقت سوز … بصبر آبی درین آتش زن امروز

پند هر که در حالت توانایی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت**

بد اختر تر از مردم آزار نیست … که روزی بمصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بیاید دیر نپاید که گفته اند **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند … بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در مغرب طلب — لاجرم قدر و قیمتش بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد — آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بجایی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست — لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

پند کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تک فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

قطعه

چو نداری کمال و فضل آن به — که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحت کرد — جوز بی‌مغز را سبکساری

پند نادان را به از خاموشی پیرایه نیست اگر این معنی

قطعه

بدانستی نادان نبودی — خری را ابلهی تعلیم میکرد

بر و بر صرف کرده سعی دایم — حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی

دران

۱۳۱

درین سود ابتر بس از لوم لایم	بیاموز د بهایم از تو گفتار
مثنوی توخاموشی بیاموز از بهایم	هرکه تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب	یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش	**پند** مردمان را عیب

نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا میکنی وخود را بی اعتماد

نصیحت هرکه با نادان تر از خود مجادله کند تا بدانند که دانا است

معلوم کند که نادان است **بیت**	چون در آید به از تو ئی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن	**پند** هرکه با بدان نشیند
نیکی نه بیند **مثنوی**	گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت وریو	از بدان جز بدی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی	**پند** هرکه بصورت نیکوست

سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند پند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید نصیحت نه هر که در مجادله چست است در معامله درست

بیت

پس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی
شب قدر بیقدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ می‌بینی
راست گویند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با قوچ

پند بی هنران هنرمندان

را نتوانند دید چنانچه سگان بازاری سگان شکاری را به بینند
و مشغله بر دارند و پیش آمدن نتوانند یعنی چون سفله بهنر
با کسی بر نیاید بغیبتش در پوستین افتد **بیت**

کند هر اینه غیبت حسود کوته دست — که در مقابله گنگش بود زبان مقال

نصیحت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **بیت**

چون نیاید نصیحتم در گوش — و گرت سرزنش کنم خاموش

حکمت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی

بلکه صیاد خود دام ننهادی **بیت** — شکم بند دست است و زنجیر پا
شکم بنده نادر پرستد خدا — **پند** پنجه با شیر انداختن

و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت**

جنگ و زورآوری مکن با مست — پیش سرپنجه در بغل نه دست

نصیحت اگر ضعیف با قوی دلاوری کند یار دشمن خود است

در هلاکت خویش **قطعه**	سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال	سست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنی چنگال	**حکمت** حکیمان دیر دیر خورند

و عابدان نیم سیر و زاهدان صد رمق و جوانان تا طبق و پیران تا عرق اما قلندران چندان خورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **بیت**

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده خالی شبی ز دلتنگی

پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان

گناه است **بیت**	ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان	**پند** هر کرا دشمن در پیش
است اگر نکشد دشمن خویش است	سنگ در دست و مار بر سر سنگ
خیره رائی بود قیاس و درنگ	اما گروهی بخلاف آن مصلحت

یده اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه
ختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما اگر
بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحت فوت شود که تدارک

مثنوی

مثل آن ممتنع گردد	نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد	شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز	

نصیحت حکیمی که با جاهل در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر بزبان آوری بر حکیم غالب آمد عجب نیست که سنگ است که جوهری را بشکند بیت

قطعه

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیب و غراب هم قفسش
گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار

اکر بر فلک رود همان خسیس ‌ ‌ ‌ ‌ پند خردمند را که د...

اوباش سخن به بند دشگفت مدار که آواز بربط از طبل

غازی فروماند و بوی عبیر با بوی سیر بر نیاید مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت ‌ ‌ ‌ ‌ که دانا را به بی شرمی بد...

نمیدانی که آهنک حجازی ‌ ‌ ‌ ‌ فروماند ز بانک طبل غ...

پند استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد

ضایع حکمت خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علوی است

ولیکن چون به نفس خود هنر ندارد با خاک برابر است حکمت

قیمت شکر نه از نی است بلکه آن خود خاصیت وی است مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ‌ ‌ ‌ ‌ پیغمبرزادکی قدرش نیفز...

هنر بنما اکر داری نه کوهر ‌ ‌ ‌ ‌ کل از خارست و ابراهیم از آز...

پند مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار کوید نصیحت

دانا چون طبله عطار است خاموش و هنرنما و نادان
چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه**

عالم اندر میان جهالان — مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است — مصحف در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک
نفس بیازارند **بیت**
سنگی بچند سال شود لعل پاره — زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

پند عقل در دست نفس
چنان گرفتار است که مرد صالح در دست زن گریز پای **بیت**
در خرمی بر سرای به بند — که بانگ زن از وی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر است و فسون و قوت بی رای
جهل است و جنون **بیت**
تمیز باید و تدبیر و رای آنگه ملک — که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

نصیحت جوانمردی که بخورد

وبدبه از عابدی که ببرد و بنهد پند هر که ترک شهوت

از بهر قبول خلق داده است او از شهوت حلال در شهوت

حرام افتاده است بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود

و قطره قطره سیلی گردد شعر

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر

ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر بیت

اندک اندک بهم شود بسیار

دانه دانه است غله در انبار

پند عالم را نشاید که بسفاهت

از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد که هیبت

این کم شود و جهل آن مستحکم گردد بیت

چو با سفله گویی بلطف و خوشی

فزون گرددش کبر و گردن کشی

پند معصیت از هر که صادر

شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ

شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری

زیادت

زیادت بود **مثنوی**
عامی نادان پریشان روزگار

به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنابینایی از ره اوفتاد

وین دو چشمش داشت در چاه اوفتاد
پند جان در حمایت

یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
مفروشش یوسف را فروشند تا چه خرند **قوله تعالی**
الم عهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه

لکم عدو مبین **بیت**
یا دل دشمن بیمان دوست بشکستی

به بین که از که بریدی و با که پیوستی
پند شیطان با مصلحان

بر نیاید و سلطان مفلسان
وا مشمده آنکه بی نماز است

گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیگذارد

از قرض تو نیز غم ندارد
پند هر که در زندگی

نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند **حکمت** لذت انگور بیوه

داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک

سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند ابیات

آنکه در راحت و تنعم زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند — که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار — که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه — کانچه در روزن او میگذرد دود دل است

پند درویش ضعیف را در خشک سال مپرس که چونی الا

بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیشش بری قطعه

خری که بینی بارش بگل در افتاده — بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد — میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

پند دو چیز محال عقل است و خلاف نقل خوردن بیش

از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

قضا

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت براید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزاین باد	چه غم خورد چو بمیرد چراغ بیوه زنی

حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان بسلامت نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و ور نکنی	برساند خدای عز و جل
ور شوی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

پند بنانهاده دست نرسد ونهاده هر جا که هست برسد

بیت

شنیده ام که سکندر برفت در ظلمات	بچند محنت وانگه نخورد آب حیات

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

بیت

مسکین حریص در همه عالم همی رود	او در قفای رزق و اجل در قفای او

پند توانگر فاسق کلوخ زراندوده است و درویش صالح شاهد خاک آلوده

این دلق موسی است مرقع واین ریش فرعون است

مرصع **پند** شدت نیکان روی در فرح دارد و دولت

قطعه

بدان سر نشیب دارد
هر کرا جاه و دولتست بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه

بسرای دکر نخواهد یافت
پند حسود از نعمت حق

قطعه

بخیل است و مردم بیکناه را دشمن
مردکی خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب جاه
کفتم ایخواجه کر تو بدبختی

قطعه

مردم نیکبخت را چه کناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود

که آن بخت برکشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی

که او را چنان دشمنی در قفا است
پند تلمیذ بی ارادت چون

عاشق بی زر است و درویش بیمعرفت مرغ بی پر و عالم

بیعمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در **حکمت** مراد از

نزول

نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت

مکتوب **پند** عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون

سوار خفته **نصیحت** عاصی که دست بردارد به از عابدی

که کبر در سر دارد **بیت** | سرهنگ لطف وخوب گفتار

بهتر ز فقیه مردم آزار | **حکمت** یکی را پرسید که عالم

بیعمل بچه ماند گفت زنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بیمروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قطعه

پند مرد بیمروت زن است و عابد باطمع راهزن

ای بناموس جامه کرده سپید | بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا | آستین چه دراز و چه کوتاه

پند دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از

گل برنیاید یکی تاجر کشتی شکسته و دیگر وارثی با قلندران

نشسته **قطعه** — پیش درویشان بود خونت مباح

که نباشد در میان مالت سبیل — یا مرو با یار ازرق پیرهن

یا بکش بر خان ومان انگشت نیل — یا مکن با پیلبانان دوستی

یا بنا کن خانه در خورد پیل — **پند** خلعت سلطان اگرچه

عزیز است جامه خلقان خود ازان عزیزتر و خوان نعمت
بزرگان اگرچه لذیذ است خورده انبان خود ازان

لذیذتر که گفته اند **بیت** — سرکه از دست رنج خویش و تره

بهتر از نان دهخدای بره — **پند** خلاف رای صواب است

و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه

نادیده بی کاروان رفتن — بسی داروی تلخ شد سودمند

که آنجا شکر می ببایست و قند — **حکمت** امام مرشد محمد غزالی

رحمه الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین پایه

معلوم کفت بدانچه دانستم از نفع رسانیدن آن دریغ نداشتم

وهرچه ندانستم از پرسیدن آن ننک **قطعه**

امید عافیت آنکه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بفر دانایی

نصیحت هرچه دانی که هر اینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن

قطعه آن تعجیل مکن که هیبت زیان دارد	چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم کردد	نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم کردد	**حکمت** یکی از لوازم صحبت

آنست که خانه پردازی یا بخانه خدا درسازی **قطعه**

حکایت بر مزاج مستمع کوی	اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند	نکوید جز حدیث عشق لیلی

پند هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نکیرد بفعل

ایشان متهم گردد چنانچه اگر کسی در خرابات رود بنماز
گذاردن منسوب نشود مگر بخمر خوردن مثنوی

رقم برخود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگز

طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیو

که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه هست معلوم است اگر طفلی مهار
بگیرد و بصد فرسنگ بر گردن از متابعت او نپیچ
اگر راهی هولناک در پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل
آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش بگسلاند و بیش
متابعت او نکند که هنگام درشتی ملایمت مذموم است
و گویند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زی

کند که گفته اند قطعه
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش

وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک | سخن بلطف و کرم با ستیزه روی مکن

که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک | **پند** هرکه پیش در سخن دیگران

افتد تا پایه فضلش بدانند مایه جهلش معلوم کنند **قطعه**

ندهد مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کزو سوال کنند

گرچه بر حق بود مزاج سخن | حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه از آن هر روز بپرسیدی که چگونه است و نپرسیدی که کجاست دانستم از آنچه احتراز میکنند که ذکر هر عضوی روا نباشد

پند هرکه سخن نسنجد از جواب آن برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست | باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

پند دروغ گفتن بضربت لازب ماند اگر جراحت نیکو

شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ گفتن منسوب شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قطعه

یکی را چو عادت بود راستی	خطای رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ	دگر راست باور ندارند ازو

قوله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه

دروغ نگیرند صاحب هنر	بر آنکس که پیوسته گفتست راست
وگر متهم شد بقول دروغ	اگر راست گوید تو گوئی خطاست

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ سگ حق شناس به از آدمی ناحق شناس قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش	نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیز آید با تو در جنگ

پند از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید بیت

۱۵۰

مکن رحم بر گاو بسیار خوار   که بسیار خوار است بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی   چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال و اگر درویش کنمت دلتنگ نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی که بعبادت من شتابی

قطعه

که اندر نعمتی مغرور و غافل   که اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست   ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگهدارد

بیت

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس   ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند

انبیا را چه جای معذرت است　　　پرده از روی لطف گو بردا...

کاشقیا را امید مغفرت است　　　بیت هر که با تادیب دنیا...

راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید بیت

پند است خطاب مهتران وانگه بند　　　چون پند دهند نشنوی بند نهند

بیت نیکبختان بحکایات و امثال پیشینگان پند گیرند

از ان پیش که پسینان بواقعه ایشان مثل زنند حکمت

دزدان دست کوته نکنند تا دستش کوته نکنند بیت

نرود مرغ سوی دانه فراز　　　چون دگر مرغ بیند اندر بند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده است چون کند

که بشنود وانرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدا　　　می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست　　　تا نبخشد خدای بخشنده

اولیا

از تو بکه نالم که دگر داور نیست ‌ ‌ ‌ ‌ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو رهبری کسش گم نکند ‌ ‌ ‌ ‌ وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

پند گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری ‌ ‌ ‌ ‌ به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار ‌ ‌ ‌ ‌ تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تعالی بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ‌ ‌ ‌ ‌ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوشه دارند ‌ ‌ ‌ ‌ گویند امید به که خورده

روزی ببینی بکام دشمن | زر رفته وخاکسار مرده

پند هرکه بر زیر دستان نه بخشاید بجور زبر دستان

گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در روی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی | که درماند بجور زورمندی

حکمت عاقلان را چون

خلاف در میان آید بجهند و چون صلح بینند لنگر بنهند

که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت درمیان

حکمت مقامر راسه شش میباید ولیکن سه یک می آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکمت درویش درمناجات میگفت یارب بر بدان

رحمت کن که بر نیکان خود کرده که ایشانرا نیک آفریده

حکمت اول کسی که علم برجامه کرد و انگشتری در دست

چپ

چپ نمود جمشید بود گفتند چرا زینت در دست چپ
دادی که فضیلت راست راست گفت راست را

زینت راستی تمام است **قطعه**
فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت بزرگی را پرسیدند
که چندین فضیلت در دست راست است چرا خاتم
در انگشت چپ میکنند گفت ندانسته که اهل فضل همیشه
محروم اند **بیت**
آنکه تخت آفرید و روزی و بخت
یا فضیلت همی دهد یا تخت

پند نصیحت به پادشاهان
گفتن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر
چنانکه گفته اند **مثنوی**
موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس

برین است بنیاد توحید بس

حکمت پادشاه برای رفع ستمکار است و شحنه برای دفع خونخواران و قاضی برای مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم راضی بحق پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه بینی که می باید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از و بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان از ترشی کند شود و قاضی را از شیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

پند قحبه پیر چه کند که از نابکاری توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که

چندین

چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است هیچ
یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمره ندارد درین چه
حکمت است گفت موجب آنکه هرکدام را در بهاران
تعلق به ثمره است و سرو را هیچ ازین نیست و همیشه آزادست

قطعه
واینست صفت آزادگان
بدانچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
پند دو کس مردند و حسرت
بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان بتوفیق الله المستعان عز اسمه
و درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق

کهن جامه خویشتن پ	استعاره است تلفیقی ز رفت بیت
غالب کفتار سعد	به از جامه عاریت خواستن

انگیز است وطیبت آمیز وکوته نظران را بدین علت
طعنه دراز کردد و مغز دماغ بیهوده بردن و دود
بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر ر
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان ا
پوشیده نماند که در موزون اشعار در سلک عبا
کشیده است و داروی تلخ نصیحت در شهد ظرا
آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نما
رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله و ا
اجمعین نظم ما نصیحت بجای خود کردیم ۞ روزکاری
بسر بردیم ۞ کر نیاید بکوش رغبت کس ۞ بر رسولان پیام

...آن ... را | مصنف نویسنده خواننده را

تمت

تمام

شد

ای ...